

هم آغوش باد



niceroman.ir

نویسنده: گ. حسینی

م همپایش می شدم.

حواسم نبود که همه جا دوربین نصب است و تموم واکنش های من و می بینند!

حالم عجیب بود، در دل چقد به تفاوت خودمان با آدمهای قصرنشین مقایسه می کردم.

زنی بالباسِ سورمه ای بیرون آمد و ما رو به داخل راهنمایی کرد.

شمیم بیخیال می رفت و سنگین و باقدم های شمرده!

باصدای زنی که ازش فخر می بارید مواجه شدم که خطابِ به ما می گوید: خوش اومدین.

روی مبل های سلطنتی تعارف کرد که آرام سلامی دادم و سربه زیر رویش نشستم.

ولی سنگینی نگاهش را خوب می حس می کردم.

با سوالش تکانِ خفیفی خوردم و سرم را بالا آوردم که باچهره ای سرد و یخ اش مواجه شدم.

لبی تر کردم و: بله؟

پوزخندی زدم و رو به شمیم کرد ولی مخاطبش من بودم که پرسید: میگم چرا می خوای پرستارِ پسر بشی؟

دست هایم مشت شد و رگ هایم متورم! عرق درشت و روی تیرکِ کمرم حس می کردم ولی باجدیتی که باعث تعجبم شد گفتم: استقلالِ مالی و وظیفه ای حسیم!

سرش را تکان داد و افزود: چقدر؟

- متوجه نشدم چی، چقدر؟

به چشم هایم خیره شد و خشک گفت: مزدت چقدر؟

ابروی بالا انداختم و با زبانه لبم را ترکردم و: راستش من صبح ها کلاس دارم اگه میشه فقط از ۳ به بعد پیام و تا ۷ عصر که به خوابگاه و درس لطمه ای وارد نشه.

سرش راتکان داد و جواب داد: اگه ازت راضی باشم بالا هم می برم فقط یک ماه آزمایشی باش تا ببینم بلدی کارت و یا فقط شعار میدی؟

بهم برخورد خیلی ولی محکم گفتم: من از بسش برمیام.

خیره خیره نگاهم کرد و یک هو بلند گفت: کمند، کمند؟

دختری با لباس آبی نفتی سراسیمه نزدیکش شد و نرم لب زد: بله خانم؟

مادر بهراد بمن اشاره کرد و به کمند گفت: ببرش اتاق بهراد.

کمند چشمی گفت و نزدیکم شد، ناگزیر بلند شدم همراه کمند به سمت پله ها رفتیم.

عمارتی بزرگ و زیبا با نمایی سفید و سرد!

یک کلمه در ذهنم جرقه زد "عمارت مخوف"

هم آغوش باد

وقتی وارد اتاق بهراد شدیم با پسری بی چون روبه رو شدم ولی چیزی که اون و متمایز بقیه می کرد، اتاق یک دست سیاهش بود!

چرا سیاه خدا داند.

کمند رفت ولی من ماندم و پسری که عجیب باهاش حس نزدیکی می کردم و...

نزدیکش که شدم نفسم برای لحظه ای قطع شد! بهراد بخواب عمیقی رفته بود گویی که در این عالم نیست.

لبخندی زدم و از اتاقش خارج شدم و آرام آرام از پله ها به سمت شمیم و مادر بهراد رفتم. صدای پیچ پچشان می آمد بنابراین سرفه ی مصلحتی کردم و نزدیکشان شدم و روی مبل کنار شمیم قرار گرفتم.

مادر بهراد نگاه گذارای کرد و آرام پرسید: خب؟

صدام و صاف کردم و: هرچی لطف کنید، برای من مهم بهبودی پسر تونه!

لحظه ای خیره شد در عمق چشم هایم ولی سرش را تکان داد و همزمان روی دسته چکی چیزی نوشت و آن را کند و بهم داد.

باتعجب نگاهش می کردم که بالحن خشکی می گوید: این پیش پرداخت کارت و از فردا هم بیا سرکارت، درضمن، سر ساعت باش و منظم، این قانون اول.

هم آغوش باد

قانون دوم: هیچ عذری موجه نیست وقتی نیومدی سرکارت و بهانه های مختلف هم قبول نمی کنم، از الان بگم کارهات رو جمع وجور کن تا بموقع به کارهات برسی... اینجا که اومدی علاوه بر تمیز و رسیدگی به بهراد هراز گاهی خریدهاش که شامل: لباس و امکانات و وسایل بهداشتی هم پایی خودته.

قبول می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به چشم هایش زل زدم و آرام و باصلابت لب زدم: بله.

لبش کمی کش آمد و خوبه ای نثارم کرد و بلند شد، ماهم ایستادیم که رو بهم می گوید: من خانم شاکری هستم.

سرم رو کمی تکان دادم و لب زدم: نازگل قریشی و امیدوارم بتونم از پسرتون نگهداری کنم.

تا دمِ درب ما رو راهنمایی کرد و سپس خدمتکارش تا دربِ خروجی اصلی!

رو به شمیم کردم و به نیم رخش زل زدم و پرسیدم: چرا این همه خشک و بی روح وسرد!

شمیم خنده ای مسخره ای کرد و بلند گفت: می خواستی برات بندری برقصه؟

-شمیم!؟

شمیم با ته مایه های خنده لب زد: بله؟ خوب راست میگم دیگه، پولدارا همشون اینطورین، تازه اینجور وقتها هم کلاس واسشون مهم تره.

-کلاس؟

هم آغوش باد

شمیم در ماشین را باز می کرد و با اشاره سوار شد و منم سمت شاگرد راننده نشستم که بی پروا نزدیکم شد که کمی عقب رفتم و سوالی نگاهش کردم.

شمیم جدی لب زد: ببین نازگل اگه می خوای از کارت راضی باشه باهیچکدوم از خدمتکارا دمخور نشو! درضمن فقط ، فقط سرت به کارت باشه.

لیلی خانم خیلی منظم و سختگیره درمواقع ها، تازشم بهانه دستش نده.

تعجب کرده بودم ولی حرفی نزد و تا آخر سکوت کردم شمیم رو بهم کرد و پرسید: نمی خوای به ما سور بدی؟ ناسلامتی کار پیدا کردیا.

خنده ای کردم و: اتفاقا بفکرش بودم بریم دم یک رستورانی چیزی.

شمیم نچی نچی کرد و به سمت فست فودی رفت. تازه یادم اومده بود که من جز قهوه و کیک توخونه شاکری ها هیچی نخوردم!

وچقد هم بیخیال بودم و نفهمیدم.

وقتی رسیدیم دست شمیم رو گرفتم و باهم داخل شدیم سفارش پیتزا به تعداد دخترا و دو ساندویچ برگر هم برای خودمون دادم و کناری نشستیم.

شمیم باگوشی اش ور می رفت و من بفکر کارجدیدم بودم.

خدا روشکر چون سالِ دومی ام توی بیمارستان فعلا نمیزارن کارکنیم وگرنه وقتِ سرخاروندنِ هم نداشتم.

سفارش مون زودتر آماده شد که با ولع گازی به ساندویچم زدم و عمیق بوش کردم، واقعا عالیه.

سر نوشابه ام و باز کردم و کمی نوشیدم.

غذای بچه ها رو هم برداشتیم و به سمتِ خوابگاه رفتیم.

تشکری بابت همه چی از شمیم کردم که بادستش به کمرم ضربه ای زد و باخنده گفت: قابل تونداشت گلم!

- بی مزه!

شمیم هقهقه ای زد و بیخیال سمت کتابش رفت (دانشجوی سالِ سومِ دندان پزشکی می خونه).

روز بعد، بعداز اتمام کلاس هام بسمتِ گلفروشی رفتم و سه گلِ رز خریدم و خوشحال و مصمم راهی عمارت شاکری هاشدم.

دیشب قبل از خواب چکی که خانمِ شاکری داده بود رو نگاه کردم ولی از فرط تعجب دهانم باز مانده بود چراکه مبلغِ پرستاری خیلی بیشتر از باورم بود.

بخودم قول دادم که هرطوری شده کارم را حفظ کنم، چون پولش برای یک خانه کوچک رهن کردن می رسید و می توانستم باخیال راحت درس بخوانم و کارهای اضافه داخل خوابگاه رو انجام ندم.

زمانی که بخودم آمدم جلوی درب عمارت بودم، به امیدخدای گفتم و زنگ رو فشردم، خوشبختانه بموقع و راس ساعت رسیده بودم ۳.

درب بدون حرفی باز شد و کمی پاتند کردم و از میان گل های زیبا می گذشتم و عطرشون داخل ریه هایم ذخیره می کردم.

درب که باز شد خدمتکاری بسمتم نزدیک شد و باتواضع راهنماییم کرد.

لبخند پرمهری کردم و بدون حرفی به سمت اتاق بهراد رفتم.

کمند از اتاقی خارج شد و به رسم ادب سلامی کرد و بدون حرفی داخل اتاق دیگرشد.

وقتی وارد شدم، درب رو بستم و سلام والایی به بهراد دادم و گل ها رو داخل گلدون کوچکی گذاشتم و کمی آب هم از سرویس بهداشتی توش ریختم و نزدیک بهراد شدم.

به چهره اش خیره شدم که عمیقا خواب بود!

هم آغوش باد
به اطراف نگاه کردم خوشبختانه دوربینی نبود.

بنابراین مانتو و مقنعه ام رو در آوردم و آویزون کردم، دنبالِ تشتی بودم که نبود ناچاری زنگ بالای اتاق رو زدم که
چند دقیقه بعد کمند وارد اتاق شد.

روبهش : تشتی، لنگی چیزی دارید تا آقا رو بشورم؟

بله ای

گفت و رفت.

ملافه ها رو کنار زدم و چند دست ملافه ای تمیز از کمد بیرون آوردم و تنِ بهراد رو تکان تکان می دادم و جایش با
مشت و سختی عوض کردم... زمزمه کردم "هرکول"

کمند تشتی آورد که گفتم واسم برس، ناخن گیر، ریش تراش هم بیار.

چشمی گفت و رفت.

به سمتِ سرویس بهداشتی رفتم و کمی آب ولرم برداشتم و خمیرریش تراش!

چندتکه پارچه هم زیر گردنِ بهراد گذاشتم... تق. تق.

-بیا تو!

کمند وسایل موردنیاز رو آورد.

هم آغوش باد

وقتی رفت، صورتش رو خمیری کردم و با دستگاه یکی یکی ریشش را می زدم، آرام و باحوصله.

زمانی ریش های پدرم رو می زدم ولی عمرشون کفاف نداد که...؟!

وقتی کارم تموم شد، بادستمالی صورتش را تمیز کردم که سطح پوستش برق می زد انگار که سیقلی باشد.

تشت و برداشتم و کنار سرویس گذاشته و دست هام رو تمیز شستم و باحواله پاک کردم.

نزدیک بهراد شدم و باناخن گیر ناخن های بلند و سیاهش و کوتاه می کردم، باید پولی که گرفتم و حلالش کنم!

کارهام که تموم شد، بررسی هم به موهایش زدم و با آب نرم شانه می کردم.

اتاقش سیاه سیاه بود و دلگیر!

باید باخانم شاکری حرف بزنم تا بتونم رنگ اتاق رو تغییر بدم.

ساعت و که نگاه کردم ۶:۳۰ بود. کارهام که تموم شده ولی باید برم صحبت کنم.

زنگ و فشرودم که کمند اومد.

-بخشید باخانم شاکری صحبتی داشتم.

هم آغوش باد

دستش را به راهنمایی دراز کرد که جلوتر رفتم، جلوی درِ اتاقی بارنگ قهوه ای سوخته ایستاد و چندتق زد که صدای رسای شاکری پدیدار شد.

کمند درب را باز کرد و من داخل شدم.

خانم شاکری همراه مردی که پیپ می کشید بهم زل زده بودند.

آب دهنم رو قورت دادم و آرام سلامی کردم که خانم شاکری دستش را روی کاناپه ای دراز کرد.

رویش نشستم و نرم و محجوب می گویم: عذر می خوام که مزاحم شدم، ولی درخواستی ازتون داشتم.

کنجکاو نگاهم می کردند، عزمم رو جمع کردم و لب زدم: اتاقِ آقا رو رنگ کنم.

بلافاصله خانم شاکری مخالفت کرد! دوباره درخواست کردم که اینبار اون مرد که حالا فهمیدم پدرِ بهراد و آقای شاکری هست روبهم جواب می دهد: دخترم شما خودت می دونی رنگ و تینر والکل برای بهراد سمه وممکنه...خودت می دونی دیگه؟

سرم و پایین می اندازم ولی ناگهان بلند میشم و می گویم: خوب، خوب کاغذ دیواری مرغوب می زنم!

هم آغوش باد

اینبار هردو سکوت می کنند و منم از فرصت استفاده می کنم: چون رنگ اتاقش سیاه و دل آدم میگیره، اینطوری روحیه ام برای پسر تون و شخصِ پسر تون بهتره... رنگ های شاد احساس زندگی می ده و کلی انرژی به آدم القا می کنه و...

خانم شاکری دستش و به معنی سکوت بالا می بره که مسکوت میشم!

روبه هم جدی می گوید: هرکاری دوست داری انجام بده ولی بی سروصدا!

چشمِ بلندی می دهم و با اجازه ای خارج می شوم.

خوشحال بودم که مخالف نبودین این یک امتیازه.

خوشبختانه فردا دوساعت کلاس دارم بعدش میرم دنبالِ کاغذ دیواری و رنگ های شاد.

وسایل های انرژی بخش هم برای مریض عالیه.

صبح با صدای دخترا بیدار شدم و با عجله آماده شدم و بایک لقمه ی فوری به سمتِ دانشکده پاتند کردم، ازبس عجله کرده بودم، نفس نفس می زدم و رنگم پریده بود!

بدون درنگ وارد کلاس شدم که خوشبختانه استادمون هنوز نیومده بود، نفسِ راحتی کشیدم و روی صندلی خالی کنار پنجره نشستم و کلاسورم در هم روی میز گذاشتم و دستی به مقنعه زدم که کنج نشده باشه.

هم آغوش باد

حواسم و با کتابِ فوریت های کاردرمانی جمع کردم ولی صدای سپنتا نداشت به کارم برسم.

سپنتا پسر معمولی ولی خوش تیپ و درس خون دانشکده بود و تقریباً دو ترمی ازم بالاتره...

پزشک عمومی!

روبهش جدی می گویم: متوجه نشدم؟

سپنتا نیشخندی می زند و با لودگی می گوید: هنوز نیومده که...؟ راحت باش بابا!

ابروهام بالاپرید و بدون حرفی دوباره سرم و روی کتابم کج کردم ولی باز حرصی لب زد: انگار که بادیوار بودم!؟

خنده ام گرفته بود ولی خونسرد کتابم رو ورق می زدم که استاد داخل شد و سپنتا بامشت های گره خورده پشت سرم نشست.

بیخیال به توصیه و نکاتِ درمانی اولیه رو گوش می کردم و همه رو نُت برداری می کردم.

بعد از اتمام کلاس به سمتِ سلفِ سرویس رفتم و سفارش یک ساندویچ رو دادم.

روی میزی تنها نشسته بودم و داشتم لیستِ کاغذیواری و به همراهِ تزیین ها رو می نوشتم که صندلیِ روبه رویم عقب کشیده و سپنتا روش نشست!

هم آغوش باد
عطرِ بلکش حسِ خوشایندی رو بهم القا می کرد.

بدون اختیار نفسِ عمیقی کشیدم که سپنتا بی هوا پرسید: چقد جدی؟!

-بله؟

سپنتا ابروی بالا انداخت و به صندلی تکیه داد و پای روی پا انداخت و پرسید: مثل بقیه نیستی؟

- نمی فهمم؟

سرش و کج کرد و ریزبین نگاهم کرد، که پوفِ کلافه ای کشیدم و خواستم بلندشم که محکم وجدی گفت: بشین!

اهمیتی ندادم که دسته کوله ام رو کشیدسمتِ خودش و با اخم های درهم و حرص زده تشرِ آرامی زد: دوست ندارم، وقتی باکسی حرف می زنم، بهم بی اهمیت باشه!

- بمن ربطی نداره!

خواست جوابم و بده که شمارم خوندن، خوشحال از اینکه از سوال هاش راحت می شم ولی سپنتا زودتر فاکتورم و گرفت و بدون حرفی سمتِ پذیرش رفت.

تنهای کلمه ای که به ذهنم رسید "غددویک دنده"

برازنده اش اومد!

با اومدنش جمع وجور نشستم، سفارشم و جلوم گذاشت که زمزمه کردم "ممنون"

سرش و تگون داد و معجونش رو جرعه جرعه میل می کرد!

هم آغوش باد

ساندویچ رو باشرم تعارف کردم که رد کرد و پرسید: پرستاری می خونی؟

- بله!

سرش و کج کرد و به پشت سرم خیره شد و لب زد: شرایط کارش خوبه! بعداز گرفتن مدرکت، می تونی راحت وبدون گشتن کار و سپردن به این و اون بری بیمارستان و اونجا مشغول شی، چون پرستار خیلی کمه!

زمزمه کردم: درسته.

نفهمیدم چطوری خوردم ولی باعجله از سپنتا خداحافظی کردم و سمت ایستگاه مترو رفتم، به بازار مولوی برسم.

ازاین مغازه به اون مغازه می رفتم و سعی می کردم بهترین رنگ آبی ویا فیروزه ای که هم آرامش بخشه و هم مناسب پسرهاست پیداکنم.

داشتم رد می شدم که چشمم به سنگ نمکی افتاد و با تعجب وارد بوتیک دکوری رفتم، اون و برداشتم و یک تابلو که شعرش خیلی به دلم نشست.

فوری خریدم و بیرون رفتم و دنبال کاغذدیواری مناسب.

پاهام گز، گز می کرد و آتشی به جونم انداخته بود که اوف!

تاحالا این همه پیاده روی نکرده بودم!

بلاخره با خستگی تونستم یک رنگ شاد آبی ونقره ای درخشان گیر بیارم.

طرح ساده ولی شیک! یک ماشین دربست گرفتم تا بتونم سریع برسم و کارها رو به موقع انجام بدم.

هم آغوش باد

کرایه رو حساب کردم و زنگ و فشرودم. در با تکی باز شد و من با حجم وسایل ها تلو تلو می رفتم.

نفسم در رفت و وسایل ها رو همون جا رها کردم و نزدیکِ درب اصلی شدم که خدمتکاری بیرون اومد.

نفس نفس زنان گفتم: میشه... یکی..رو..صدا..کنی..بیاد..خیلی سنگین!

چشمی گفت و داخل رفت، منم سمتِ وسایل ها شدم که صدای دختر و پسری باعث جلب توجه ام شد!

دختری به زیبایی الهه ها و پسری زیبا و هیکلی! هردو با خنده وارد شدند و دختره قبل از اینکه کسی چیزی بگه، فوری خودش و معرفی کرد: من سارام و ایشونم و نامزدم آرش جان هستند و منِ دخترخاله ای بهراد هستم. واز دیدنت خوشبختم.

سعی کردم منم مثل خودش راحت باشم: ممنون، منم نازگلم و پرستارِ آقای شاکری.

هر دوشون اظهارِ خوشحالی کردند و بهم کمک کردند.

وسایل ها رو بالا بُردیم و وسطِ اتاق بهراد ایستادیم.

آرش روبهم پرسید: می خوای همه رو تنهای بچسبونی؟

آه از نهادم بلند شد و سرم رو به معنی آره تکون دادم.

سارا باخنده رو به آرش جواب داد: خب! ماکه بیکاریم و چی بهتر از این که اتاقِ پسرخاله بهراد و خوشگل کنیم.

هم آغوش باد

به لحنش خندیدم که اونم باخنده دستش و بالا برد و همزمان هم گفت: منکه آماده ام.

آرش باعشق نگاهش کرد و سری تکون داد.

مانتوم و با تونیکِ آبی ام که داخلِ کوله ام بود عوض داخلِ سرویس عوض کردم.

چسب ها رو برداشتم که آرش بالحنِ آرومی لب زد: کارِ مردهاست، برو کنار.

شانه ای بالا انداختم و باقلم موی از کنارِ د

ر شروع کردم به چسب زدن که آرش، چسب رو از دسته ی سطلش گرفت و رو بهم جدی گفت: شما کاغذها رو بچسبون بی زحمت!

فکر خوبی بود، بنابراین کاغذها رو برداشتم و بعداز چسب زدنِ اون ها رو بالطافت روشن قرار می دادم.

سارا هم اومد و به کمک هم کاغذها رو بدون خطی درست می کردیم.

کارهامون دوساعتی طول کشید، ولی خیلی قشنگ شده بود.

میزو کمد ها رو که به کمکِ آرش برده بودیم وسط، سر جاش گذاشتیم.

هم آغوش باد

سنگِ نمکِ رو کنار پنجره دقیق بالاسرِ بهراد گذاشتم و تابلو رو هم کاغذش رو کندم و روی دیوار دوتا میخ زدم و تابلو رو زدم و شعرش و زمزمه کردم: گاهی سکوت عظمتِ بزرگیست و درکش عاجز از آدمی، بی اندیشیم.

گل های رز که پژمرده شده بود رو برداشتم و کنار پنجره گذاشتم تا خشک بشن و کلکسیونِ گل‌های خشک درست کنم.

روبه سارا و آرش از عمقِ وجودم تشکر کردم که هردوشون صمیمانه ازم تشکر کردند که به بهراد اهمیت میدم و براش سنگِ تموم گذاشتم. حتی ازم تعریف کردند بخاطر تمیز کردن صورتِ بهراد.

برام مهم بود که برای کارم کسی ارزش قائل شده بود و این برام شده بود مصمم تر کردنم برای خوب شدن یک مرده ی بی روح!

روزها به همین منوان گذشت، و گذشت... من بیشتر باب‌هزاد احساسِ راحتی می کردم، کسی که بدونِ حرفی فقط گوش می داد و هرمِ نفس های منظمش من و وادار به حرف زدن و دردودل می کرد.

اوضاعم بهتر شده بود به لطفِ حقوقِ پرستاری از بهزاد، تونستم یک خونه کوچولو بگیرم نزدیک های خیابون آستارا !

راهم دور شده بود ولی باجان ودل به بهزاد می رسیدم، دیگه برام سخت شده بود که فقط بایک مجسمه دارم...

پوف کلافه ای کشیدم، از دانشکده ام خارج شدم فقط برای جزوه اومده بودم... هه الان یک سال ونیمی میشه دارم از بهزاد مراقبت می کنم ولی اون...

ناگریز از فکرهای بیهوده سمتِ ایستگاهِ اتوبوس می رفتم که بوق های طولانی بیخیالم نشده بود!

یک دفعه ایستادم و باخشم و غضب از میون دندان های کلیدشده غریدم: هوی یارو! مگه نمیبینی دارم میرم، برو ردِ کارت و دنبالِ اهلش با...

با بیرون اومدن سپنتا حرفم و خوردم! یعنی چی که هی مزاحمم میشه؟

اخم هام درهم کردم بی توجه عقب کردم ولی صدای دویده شدنش و شنیدم بعدم که کشیده شدنم به سمت عقب و نهایت افتادنِ توجای گرم!

نفس نفس می زدم و باترس و هیجان ازش فاصله گرفتم و عصبی نگاهش کردم که دستی داخلِ موهای بُرد و آرام لب زد: متاسفم.

سرم و به معنی تاسف تکون دادم و خواستم راهم و پیش بگیرم و برم که باحرفی که زد، خشک شدم و دنیا تو سرم چرخید.

کلمه ی "دوستت دارم" تو ذهنم هی ول می خورد و بیخیالم نمیشد.

آب دهنم و بزور قورت دادم و با پاهای لرزون ازش دور شدم ولی صدای زمزمه شنیدم "لعنتی، لعنتی حتی نگاهم نکرد"

می دونستم الان خیلی نارحته و به غرورش برخوردی ولی پس دلِ من چی؟

من تاحالا فکر میکردم سپنتا می خواد مسخرم کنه و یا برای خوش گذرونی می خواد و...

هزاران هزار سوال تو سرم بود و باعث سرگردومی و گیجیِ بیش از حدم شده بود.

سپنتا دکتره و باشخصیت و اخلاقِ آرام...خوش تیپ و جذاب که آرزوی اکثر دخترهای دانشکده ولی من...؟

دلم فعلن استراحت می خواد ولی نه! باید برم پیش بهراد.

راهم و کج کردم و تاکسی دربست گرفتم و بسمت بالاشهر رفتیم شمال تهران!

الان روبه روی بهراد نشستم و عمیق نگاهش می کنم، خوابه! چرا بیدار نمی شد؟

- بهراد؟

چرا از تخت بلند نمی شی؟

تو فکر فرو رفتم...چندماه پیش یکی استادِ درموردِ شیزوفرنی حاد شخصی که دچار خلاء روحی شده و حالتِ اغماء داره صحبت کرده بود، طبق گفته دکتر بخشی، باید به بیمار شوک عاطفی وارد بشه.

از وقتی فهمیدم بهراد قبلن عاشقِ دختری به اسم چکاوک بود که سرطان میگیره و میمیره، بهراد که دیونه وار عاشقش بود افسردگی حاد میگیره، منتها پدرومادرش فکر می کردند، بهراد الکی داره رُل بازی می کنه و بهش اهمیت نمیدن که اونم با خوردن قرص بادز بالا خودش و تسلیم کرد ولی شانس آورد که زنده است ولی جسمی!

روحش هنوز آزرده است! بگفته ی دکتر بخشی بهراد هم صدام می شنوه و هم حضورم و حس میکنه.

نمی دونم چرا دوست دارم اون از این تختِ لعنتی بیدار بشه و مثل همه ی پسرها بره تفریح، باشگاه و سرکار...اما الان بایک تکیه گوشت فرقی نداره.

هم آغوش باد

دستش و محکم گرفتم و زمزمه کردم: بهراد؟

می دونی امروز بازم سنپتا اومد... باورم نمی شه که بهم گفته دوسم داره و می خواد باهام ازدواج کنه...

راستش از بچگی تنها بودم و با برادری که فقط بلده غیرتش و به رُخ بکشه و زنش هم هی برات قبی بیاد و تو رو برای داداشِ جولکش بخواد چقد سخته!؟

سنپتا اولین پسریه که ازم خوشش اومده و تواین سن ممکنه بهتراز سنپتا به پستم نخوره!

از تنهایی خسته شدم و دلم می خواد مثل همه ی دخترها عروس بشم و زندگی تشکیل بدم... یک مدت بگذره شاید جواب مثبت بدم، نظرت چیه؟

به چهره ای غرق خوابش خیره شدم.. هوف!

-من وباش دارم بایک مُرده ی متحرک حرف می زنم و نظرش ومی پرسم! مهم نیست دیگه، مهم نیست دلم می خواد از این زندگیِ روتین خلاص شم، خوب دلم می خواد یکی حمایتم کنه و برام بشه تمومِ دنیام.

کارهای بهراد و انجام دادم و قبل از رفتن عطرِ خنکش رو بهش زدم و باخنده گفتم: باید بفکر کت وشلوارباشیم برات، هه دارم عروس میشم اونم باپسرِ جدی دانشکده!

بدون توجه خارج شدم و سریع دربست گرفتم سمتِ ایستگاه مترو...

باید کمی وسایل بخرم برای خونه! پس به سوپری رفتم.

خسته و کوفته وسایل رو گذاشتم روی اُپن و خودم لباس هامم رو عوض کردم.

دلم دوشِ آب گرمی می خواست.

هم آغوش باد
از حموم که بیرون اومدم داشتم موهام خشک می کردم زنگِ گوشیم بلند شد.
سمتش رفتم که اسم سپیده چشمک می خورد روش!

دکمه ی وصل زدم که صدای شادش پیچید: الو؟ نازی فراد میای بریم خرید؟
-سلام!

سپیده باخنده گفت: اک بابا، میای؟
سرم و خاروندم، فکرِ بدی نبود منم لباس نیاز داشتم.

- آره میام.
تشکری کرد و قطع کرد. زمزمه کردم: دیونه شد رفت!

سمتِ آشپزخونه برای خودم سیبی شستم و همونطوری گاز می زدم ومی جویدم.
شامم که سیب زمینی کرده باسسِ تنده کچاب درست می کردم.

بعداز شام فوری خوابیدم و برای فراد برنامه ها می چیدم. چون
پنج شنبه کلاس نداشتیم. کم کم خوابم برد و توی عالمِ بیخبری رفتم.

-اه بسه دیگه سپیده! پام درد گرفت، از صبحه اومدیما...

هم آغوش باد
سپیده هم باخستگی لب زد: خوب پیدانشد؟

حرصی توپیدم: دختر! بابا یکم از سخت گیری هات کم کن والا دیگه تموم بوتیک ها رو شخم زدیم ولی حتی
یکیشون هم دلت نخواست مگه عروسیه؟

سپیده چشم هاش و بست و بالب های لرزون زمزمه کرد: عروسی خواهرشه و من می خوام بهترین باشم بین
دخترهای اطرافش و...

بی حوصله پریدم: که چی؟ بهترینی دیگه؟ مثلن که...

یک دفعه حرف هاش و تحیل کردم که ...ناخداگاه مشکوک نگاهش کردم جدی پرسیدم: نکنه بخاطر داداش عروسه
داری خودت و هلاک می کنی؟

سکوت کرد، سکوتی پرمعنا و پر حرف!

چشمام گردشده بود و بهت زده لب زدم: آره؟

سرش و تگون داد که یکی یواش زدم روی کتفش و حرصی تشرزدم: الان بایدبگی؟

بابا ماهم دوستیم! چطور دلت اومد بهم نگی که...

سپیده فوری لب زد: یک دفعه ای شد.

بانیش باز نگاهش کردم که دستم و کشیدسمت فست فودی اون طرف. خنده ای کردم و خبیثانه گفتم: چون
تو عاشق شدی و من وبخاطر اون هلاک کردی هرچی سفارش دادم مهمون تو؟

خنده ای ناز کرد و جواب داد: باشه، جون به جونت کنم شکمویی!

- عزیزمی!

که یک هو هردو زدیم زیرخنده، که گارسون اومد. بدون اینکه من و بگیرم روبهش گفتم: سالاد سزار با سس زیاد و لیموناد.

سپیده هم "زامبون گوشت" سفارش داد.

تکیه دادم به صندلیم و باچشم های ریزشده می گویم: خوب؟

اونم بلافاصله می گوید: خوب!؟

- ای بابا! بگوچطوری همو دیدید.

سپیده خنده ای کرد و آروم به میزخیره شد و لب زد: تو مهمونی!

خیلی جذابه نازگل.

همش دخترها اطرافش پرسه میزنن و اون بی توجه!

- خوب، خوب جالب شد.

لب هاش تکونی خورد و ضعیف جواب داد: دوستش دارم ولی اون اصلن منو نمی بینه.

هم آغوش باد

پوفی کشیدم، مشکل خیلی دخترهاست که بعضی از پسرها محل سگم نمیده حالا چه برسه...؟

سرم تگون دادم و جدی می گویم: یک پیشنهاد دارم.

کنجکاو نگاهم کرد که بادل‌سوزی نرم می گویم: بهترین دختر اون عروسی شو...

کنجکاو تر پرسید: چطوری؟

کمی فکر کردم... بشکنی زدم و کارتِ نغمه رو دادم.

- کارش حرف نداره برو پیشش شب جشن.

خنده ای از ته دل کرد و باشه ای گفت. با اومدنِ سفارش ها. سالادم و با اشتها شروع کردم بخوردن.

یک دفعه پسری که روبه روی ما بود چشمکی زد و کاغذی سمتم پرت کرد!

چشمام درشت شد و اخم هام رو درهم کردم زیر لب به فحش ها پرداختم که سپیده ریزریز می خندید.

باحرص توپیدم: چته؟ من دارم سرخ می شم اون وقت تو...؟

سپیده با ته موندهای خنده گفت: خوب حق داره! منم اولین باره میبینم با تیپِ خیلی زیبا اومدی بیرون.

جانم! بامن بود؟

هم آغوش باد

بخودم نگاه کردم که یک مانتوی کرم جلوباز و شلوار کتان مشکی و شالِ لیمویی...همین. راست می گفت اخه همیشه بافرم سنگین می اومدم ولی حالا چون درس و کلاس نبود برای خودم تپی زدم که دست از قضا شده توجه و...

بازنگ گوشیم حواسم جمع شد. بیرون آوردم که شماره ای ناشناس افتاده بود. دلهره داشتم ولی تا اومدم جواب بدم قطع شد. نفسی کشیدم که دوباره زنگ خورد. باشک جواب دادم: بله؟

صدای زنی خشک که پرسید: نازگل؟

- بله خودم هستم شما؟

سرد جواب داد: مادر بهرادم.

آب دهنم و قورت دادم و ساکت منتظر شدم که گفت: سریع بیا اینجا.

خواستم بگم چیزی شده که قطع کرد. با استرس رو به سپیده لب زدم: زود باش بریم.

سوپیچش و داد و سرش و به سمت صندوق اشاره کرد.

سرم و تگون دادم و باعجله سمت دویست و شیش سپیده شدم. دزدگیرش و زدم که سپیده هم اومد.

خوشبختانه رانندگی بلد بودم. پس تا که نشست. دستی رو فشار دادم و پام و روی کلاچ گذاشتم و باسرعت سمت عمارت روندم.

سپیده پایه بود باهیجان جیغ می کشید. فکر می کرد برای سرعت و دیونه بازی تند می رفتم!

لاخره رسیدم و پیاده شدم که سپیده سوت بلندی زد و باتعجب گفتم: نمی دونستم پولدارید!
وقتش نبود توضیح بدم بنابراین لبخندِ مسخره ای کردم و جواب دادم: شرمنده... بیخشید باشه؟

متوجه ی هول بودنم شد و بی حرف سوار شد و تند گاز داد و رفت!

ناراحت شده، باید ازدلش دریبارم.

زنگ خونه زدم فوری باز شد! سراسیمه با استرس و نگرانی تندتند واردِ عمارت شدم که خدمتکار فوری گفت: آقا
و خانم بالا تواتاقِ آقابهراد هستند و...

به بقیه حرف هاش توجه نکردم و باعجله رفتم بالا. وقتی داخل شدم نفس نفس می زدم ولی دیدم که دکتری بالای
سرِ بهراد بود و هشت جفت چشم زل زده بود.

آب دهنم و قورت دادم ولی به محضِ دقت روی بهراد متوجه چشمای باز بهرادشدم.

جاخوردم! خدایاچی میبینم بهراد بیدار شده!؟

آقای شاکری باخنده روبهم ایستاد و نرم شانه هام رو گرفت خوشحال گفت: بموقع اومدی، میبینی بهرادم بهوش
اومده.

اما من تواین دنیا نبودم و به چشمای سیاه بهراد خیره شدم.

هم آغوش باد
اونم بادقت نگاهم می کرد.

ولی نمی دونستم چرا ته دلم ازش ترس داشتم و انگار که بهراداون آدمِ توخواب نبود این بهراد خشک
وجدی.. بافکرم همخوانی نداشت و این آغاز ماجرا

نمی دونم چقد بهم خیره بودیم که آقای شاکری باخنده پرسید: مگه شماها چندوقته همو ندید که...

با صدای لرزان لب می زنم: ببخشید من باید برم.

می خواستم کلن از اون عمارت خارج بشم که مادر بهراد از بالای تراس صدام کرد!

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و به سمت بالا رفتم و تقی زدم که بیاتویی گفت و آروم داخل شدم و سمت تراس
رفتم.

نزدیکش که شدم آهسته پرسیدم: با بنده کاری داشتین؟

مادر بهراد بسمتم چرخید و باچشمان ریزشده لب زد: دیگه بهت احتیاج نداریم و بهراد دیگه خوب شده و...

سرم و پایین انداختم و باشه ای زمزمه کردم و عقب گرد کردم ولی قبل از خارج شدن گفتم: خوشحالم پسرتون
خوب شدند و امیدوارم همیشه موفق باشند.

بی حرف از آن عمارت که یک و سال نیمم و داخلش زندگی کردم بیرون اومدم.

هم آغوش باد

سه ماهی از آن اتفاق گذشته بود و من الان داخل بیمارستانی مشغول هستم و به لطف سپنتا که دکتر بیمارستان و پارتنی من شده بود تونستم خرج دانشگاهم و خرج خودم و در بیارم.

باسپنتا قول و قرار گذاشتیم که همدیگر رو درست بشناسیم و بعد تصمیم بگیریم و زود وارد زندگی مستقل نشیم.

روزهای تعطیل با سپنتا گردش و تفریح می رفتیم. مثلن سینما، پارک، رستوران... خیلی بهش وابسته شده بودم ولی نمی دونم چرا حسم بهش فقط یک دوسته نه یک عشق!

وقتی دستم و میگیره حسی ندارم و برام اهمیت نداره.

شب که از بیمارستان با سپنتا برمی گشتم، طبق همیشه باهم دست دادیم، بوقی زد و از دیدم دور شد. منم کیفم روی شانه ایم گذاشتم و از حیاط گذاشتم و به آرپارتمان کوچکم نگاه می کردم. جز من کسی نبود. چون خیلی کوچک بود!

داشتم کلید رو داخل مغزی می چرخاندم و داخل شدم ولی یک نفر از پشت هلم داد که سکندری خوردم و روی فرش افتادم و آخی گفتم.

باترس به سایه نگاه کردم، چون تاریک بود بیشتر ترسیده بودم و ناخواسته جیغ های بلندی می کشیدم که دستی محکم دهنم وبسته کرد.

تقلا می کردم که دستش و برداره و برای نفس کشیدن به شدت به هوا نیاز داشتم صداهای نامفهومی از خودم درمی آوردم که با صدای بم و خشداری دم گوشم زمزمه کرد: بهرادم!

ناخداگاه دست و پا زدنم و قطع شد و سست روی زمین افتادم که بلند شد و چراغ حال رو روشن کرد.

نور که بچشمم خورد فوری چشم هام و بستم ولی لرزش دست هام و لب هام گواهِ وحشتم بود!

صدای قدم هاش و می شنیدم که ازم دور شد ولی از صدای برخورد آشپزخونه فهمیدم اونجاست.

سویتیم یک حال متوسط داشت و یک آشپزخونه اُپن دار با امکانات ساده...رهنی گرفته بودم و از این بهتر پیدا نمی شد.

دستِ گرمی پشت سرم قرار گرفت و با دست دیگش لیوان آب رو نزدیکم آورد.

سوالی نگاهش کردم که با اون صدای بمش لب زد: آب قنده.

بی حرف کم کم می خوردم ولی نگاهِ خیره اش خیلی سنگین و التهاب آور بود.

وقتی همش و خوردم و کمی حالم بهتر شد ازش فاصله گرفتم و آرام از روی زمین بلند شدم.

باخستگی روی تنها کاناپه نشستم که بهراد جلوی پام نشست و عمیق نگاهم کرد.

آب دهنم با ترس قورت دادم. بهش زل زدم. تی شرت توسی با شلوار جین آبی!

هم آغوش باد

خوش تیپم که هست. به ساعد دست هاش نگاه کردم که عضله ایه! یعنی تو این مدت کم خودش و ساخته!؟

نگاهای مستقیم از ابتدای صورتش یعنی چونه، لب، بینی و در نهایت چشم هاش رصد می کرد ولی با نفوذ نگاهش اجازه ای پیش روی نداشت.

دستش نزدیک صورتم اومد و طره ای از موهام که بخاطر افتادن از مقنعه ام بیرون اومده بود رو لمس کرد.

ضربان قلبم در جدالِ تندی بود و نفس هام سنگین.

اولین واکنشم بود نسبت به مردی!

یک دفعه با یک حرکت مقنعه ام از سرم بیرون آورد و گیرموهام و باز کرد و دستِ بزرگش و داخلش برد و نرم شروع به نوازش می کرد.

دلم می خواست زودتر ازم فاصله بگیره که تپش قلبم بی امان من و رسوا می کرد.

نگاهِ نفوذی و سیاهش جای جای صورتم می کاوید و من از عطر گرمش در حالِ جان دادن بودم.

ناخواسته نفس های عمیق می کشیدم و عطر تنش شمامم و پرکرده بود و خلسه شیرینی برایم بوجود آورده بود.

باحالتِ اغواکننده ای لب زد: نازگل؟

چقدزیبا نامم و صداکرد! دوست داشتم بگم جانم ولی درست نبود. پس زمزمه کردم: بله؟

هم آغوش باد

فشاری به ریشه موهام وارد کرد که آخی کردم و دستم و روی دستش گذاشتم.

سوالی نگاهش کردم که صورتش نزدیک آورد و لب زد: ازش دور شو وگرنه زنده ات نمیزارم.

جاخوردم و از خلسه بیرون! تته وپته پرسیدم: چی...منظورت چیه؟

مصمم نگاهم کرد و مشکوک گفت: همون یارو دکتره...

فهمیدم منظورش سپنتا بود.

اون نباید توزندگیم دخالت می کردوبنابراین اخم هام درهم کردم و با غیض بلند شدم و بلند فریاد زدم: توکی باشی که بهم امر ونهی کنی هان؟

اونم بلافاصله ایستاد و جدی نگاهم کرد و لب زد: توفکر کن همه کارت.

بهم برخورد منی که از وقتی خودم و شناخته بودم روی پای خودم بودم و حالا...خنده ای عصبی کردم و انگشتم تهدیدوار جلوش نگه داشتم و بلندتر باحرص و خشم گفتم: حرفت واسه ثنار ارزش نداره و من باهرکی بخوام...

نفسم بند شد و تقلا برای نفس کشیدن به پ

شته و داره فیلم نگاه می کنه. نزدیک ترش رفتم که متوجه ام شد.

-شام حاضره بیا.

هم آغوش باد

ابروی بالا انداخت و پرسید: زود می خوری امشب؟

-دیدم هرشب بی شام می ری خواستم امشب جبران کنم.

نزدیکم شد و دستم و گرفت. ایستادم و عقب برگشتم که با لبخند زیبایی بهم خیره شده بود.

- سرد میشه ها.

چشم هاش و بست و زودتر از من وارد آشپزخونه شد.

روبه روش روی صندلی نشستم که بشقابی بامحتوای برنج جلوم گذاشت و بالخند شیرینی لب زد: بخور عزیزم.

لبخندی زدم و کمی ماهی روی برنج ریختم و شروع کردم ولی نگاه سنگین و خیره باعث می شد عمش غدام گیرکنه تو گلولم ونفهمم چی می خورم!

چندروزی از بهراد خبری نبود منم بیخیال دنبال کارهام بودم ولی ته دلم نگرانش بودم و می ترسیدم برم عمارتشون.

بی حوصله از شیفتم برگشتم خونه بخاطر بهراد از سینتافاصله گرفته بودم ولی اون پیگیرم بود و هربار می دیدمش راهم و کج می کردم تا مبادا سوال پیچم کنه.

عصری باخستگی از اتوبوس پیاده شدم و پیاده تا خونه قدم می زدم ، هربار احساس می کردم کسی دنبالمه وداره تعقیبم می کنه.

ترسیده بودم و باوحشت پاتندکردم، من یک دختر تنهابودم و نگران آیندم! بادست های لرزون دنبال کلیدگشتم که صدای زنی اومد و خشک شده بودم و از ترس سکسکه می کردم و مردک چشمام اطرافم رو رصد می کرد.

هم آغوش باد

وقتی نامم و صدازد مجبور شدم عقب گرد کنم و روبه روش ایستادم و ناراحت نگاهش کردم که باهمون ژست خودش مقتدر لب زد "سوار شو"

سرم و پایین انداختم و عقب ماشین نشستم که نفس عمیقی کشید و بالحن جدی و محکم شروع کرد: ببین دختر! من نمی دونم چطور شده بهراد من! بین اون همه دختر پولدار و زیبا تویی بی خانواده رو قبول کرده ، نمی خوامم بدونم که چیشد و چیکار کردی که پسردسته گلم و از راه به در کردی، حالا چون یک مدت پرستارش بودی فکر کردی خبریه؟

نه جونم! تا من نخوام بهراد نمی تونه نه تنها تو بلکه هر عوضی رو عقد کنه پس بکش کنار تا جوهره دیگه حالت و جانیاوردم.

دست هام از خشم و اعصابانیت می لرزید و اگه مادر بهراد نبود مشتتم و تو صورتش خالی می کردم.

مقاوت کرده بودم تا اشک های تو چشمم نریزه و حس رقت انگیزم رو بدتر نکنه.

نبض سرم به شدت می زد و نفس هام تند شده بود. بی حرف درو باز کردم و سراسیمه بادسته کلیدم درو باز کردم و داخل شدم و پشت در سُرخوردم و بی صدا گریه می کردم.

- انگار من التماس کردم بیاد سمتم!

با پشت دست اشک هام پس زدم و با عجله خونه رفتم. خیلی ناراحت و عصبی بودم قدم می زدم و حرصی خود خوری می کردم وقتی یاد حرف هاش می افتادم گرمی گرفتم از خشم و عصبانیت.

"از راه به درش کردی" "از راه به درش کردی"

هم آغوش باد

این جمله مدام توسرم رژه می رفت. ناگهان گلدون رو با شدت به سمت دیوار پرتاب کردم و فریادی زدم: گمشو، خفه شو... پسرت مگه عقل نداره که من از راه بدرش کنم کثافت!

قفسه سینم به شدت بالاوپایین می شد و عرق های درشت از سروکولم پایین می ریخت و باکریختی زمزمه کردم: درسته پرستارش بودم ولی حقوق گرفتم و چشمم دنبالش نبود...

از ته دل جیغی کشیدم و زدم زیرگریه، هق هق ام بلندشده بود که صدای زنگ اف اف بلندشد حوصله نداشتم. اما ول کن نبود بی حال بدون دیدن دکمه بازکن زدم و خودمم سرخوردم و سرم روی زانوم گذاشتم و عمیق اشک می ریختم.

تحقیرشده بودم بدجور اونم بخاطر بی پولی و نبودن سایه پدر ومادر!
باصدای نگران و ترسیده بهراد دیگه هیچی نفهمیدم و به عالم بی خبری رفتم.

باسوزش دستم آخی کردم و با گیجی چشم هام وبازکردم که صورت بهراد نزدیک صورتم خیره دیدم!

نفسم بنداووده بود ولی با یادآوری اتفاق قبل اخم هام درهم شد و عصبی توپید: برو بیرون.

جاخورد، بانرمش دست هاش و نزدیکم آورد که بلندتر فریاد زدم: گمشو.

سخت بود ولی باید قیداین جوانه عشق رو تو نطفه خفه کنم. بهراد که دید بدجور عصبی و خشمگینم متقابلن اخم هاش غلیظ شد و باصدای بمش غرید: چه مرگته!؟

چشم هام بارونی شده بود و فشاربغض و غم روی دلم سنگینی می کرد برای اینکه نفهمه حقیقت دلم و صورتم سمت مخالفش چرخ کردم و جواب دادم: فقط برو بیرون.

بهراد که انگار جنون بهش رسیده بود با لحن حرصی تشر زد: چرا؟ بگو، حقمه بدونم.

نفسم و عمیق فروفرستادم و از درد حرف هام لب هام گزیدم و: ازت متنفرم.

دیگه صدای ازش نیومد، می دونم غرور و کل تمومش و خُرد کردم ولی باید جلوش و می گرفتم، من تحمل مبارزه با مادربهراد که زن مقتدریه ندارم.

اعتراف می کنم "ضعیفم"

باصدای در فعمیدم رفته! بهرادم رفته..

-آخ خدا ازخودم رنجوردمش، من خیلی بدبختم که باوجود عشق بهراد باید قلبش و بشکنم!

چه تقدیریه!

چشمه اشکم انگار که تمومی نداشت و دائم کاسه صبرش با آه و غمی می چکه!

وقتی دکتر بهم گفت مرخصم و حتی هزینه درمانم هم پرداخت شده، قلبم بیشتر درد گرفت و از بغض لب گزیدم.

تنها و بیکس آروم آروم ازبیمارستان خارج شدم. بارون می بارید...برام مهم نبود مریض می شم الان فقط دلم گریه می خواست.

توهوای سرد نامیزون قدم می زدم، حواسم به بوق های بیشمار و فحش های رکیکی که بهم داده می شد و نبود و به این فکر می کردم "باختم"

هم آغوش باد
- چه راحت باختم.

صدای تاکسی هایی که دنبال مسافر هستند و یا بچه های کاری که گل می فرختند هم دوايي از دردم و نمی کاست!

غمم اندازه مرگم مهلکه و مرگ آور! تودنیای من کل دنیای من فقط "عشق" بود که اونم رفت...خودم کردم.

نمی دونم چقد راه رفته بودم و بی فکر و باغم درد دل می کردم با خدا ولی وقتی پاهام به گز گز و تاول افتاد تازه فهمیدم که چقد خستم و حالم هم خیلی بده، تب شدید و عرق سرد، سرم به شدت درد می کرد و چشم هام ناجور می سوخت.

بی جون کنار جوب آب نشستم و سرم و پایین انداختم.

به این باور رسیدم "بدبختم"

روبه آسمون فریاد کشیدم: دیدی؟ دنیا حتی به خوشی یک شبم هم رحم نکردند و ازم دزدیدند! چرا من؟ جرمم فقط عاشق شدن...

نتونستم اسمش و بگم و پربغض نالیدم: خدایا جون من وبگیر.

سرم و روی زانوم گذاشتم حق حق می کردم که گتی روی شونه هام انداخته شد.

ازبوی عطرسرد و خنکش فهمیدم بهراده!

چرا نرفته بود؟ خدایا چرا من و شرمنده خودم و بهراد می کنی.

هم آغوش باد

صدای گرفته و بمش کنارگوشم طنین انداز بود: جواب و گرفتم نازگلم نفسی کشید که مور مورم شد. ساکت بودم که دست هاش و دور شوئم انداخت و سرش هم روش و غمگین لب زد: مادرم ازعشق ما نمی دونه وگرنه دل عزیزم و نمی شکست...ولی عیبی نداره ماباهم ازدواج می کنیم بی اجازه اونا.

گر گرفته نالیدم: دیونه شدی!؟

نفسش وفوت کرد روی صورتم که لحظه ای چشم هام بسته شد ولی صدای بم زیباش هوشیارم کرد: نه! فقط عاشق شدم، عاشق نازگلم.

ازاعماق وجودم ازتصمیم بهراد خوشحال شدم وبه بقیه اش فکرنکرده بودم و خودم و سپردم به آینده ای کنار بهراد.

تموم فکرودکرم شده بودبهراد و ترس ازنبودنش... درسته دو دل بودم ولی می تونستم باهاش کناربیام.

کارهای عقدمحضری چندروزی طول کشید وطبق گواهی فوت پدرومادرم می تونستم راحت ازدواج کنیم ولی ازاونجایی که دلم می خواست رسم و رسمومات طبق سنت طی بشه بنابراین به تنهابرادرم پناه بردم.

باقدمه چینی درمورد بهراد حرف زدم و واکنش حامد سکوت بود وسکوت محض!

چندروزی میشد که توی خونه حامد بودم ،حامد اجازه بیرون رفتن نمی داد حتی تنهام نمی داشت نمی دونستم این پیگیری ها وچک کردن هاش برای چیه؟

دندون روی جیگر گذاشتم ولام تاکام حرفی نزدم تا کار رو خراب تر نکنم.

تماس و اس ام اس های بهراد هم روی استرس و نگرانی چوب می انداخت!

حامدشرط کرده بودکه خانواده بهراد رسمن بیان خواستگاری... ولی مادربهراد سخت مخالف بود و به هیچ عنوان راضی نمی شد، این وسط مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم و خودخوری می کردم.

هم آغوش باد

زن حامد که هم دائم در نبود حامد به جونم گرمی زد، مونده بودم که چیکار کنم.

دائم تو فکر بودم و دلم می خواست زودتر تکلیفم روشن بشه.

وقتی اصرار و التماس و حتی تهدیدهای بهراد رو دیدم که هرکاری کرده مادرش راضی نشده و حامدهم کوتاه بیان بود مجبور شدم یعنی مجبورم کردند که چاره ای جز ازدواج غیابی ندارم.

سرخورده و مظلوم وار با حامد کلی حرف زدم که راضی شد بهم اجازه بده برگردم سرکار و زندگی.

روزی که حامد بغلم کرد کنار گوشم زمزمه کرد: نا امیدم نکن.

اما من باتموم دلتنگی تودلم نالیدم: متاسفم که ناامیدت کردم مجبورم.

در ظاهر چشمی گفتم ولی در باطل دلم پیروز شد.

بی خبر از همه بعد از برگشتن با بهراد رفتیم محضر و رستم شدم زنش!

"زن غیابی و عقدی"

#پارت_سیزده

اون روز بعد از عقد باهم رفتیم گردش، پارک، رستوران و حتی خرید.

روز خوبی رو سپری کرده بودیم و دست در دست هم قدم می زدیم و از آینده نامعلوم حرف می زدیم.

یاد زمانی افتادم که اون شب در حالی که دستم قفل پنجه هاش بود چقد گرم بودم و خوشحال...

هم آغوش باد

-بهراد نظرت راجب بچه چیه؟

بهراد به جلو نگاه می کرد و دستم و فشارداد و: بیا به امشبمون فکر کنیم عزیزم.

ناراحت شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم از بچگی تنها بودم و دلم می خواست حداقل بچه داشته باشیم ولی
بهراد بحث عوض کرد.

یک دفعه صدای رعد و برق زد که ایستادم و باتعجب به آسمون گرفته و سیاه خیره شدم.

برعکس بقیه از گرفتگی آسمان نمی ترسیدم و خوشحال بودم که می خواد بارون بباره...

-بزن بارون... بزن که دنیا بدون تو حیات نیاره...

دستم و بالا بردم که اولین قطره اش روی چشم هام افتاد و لبخند عمیقی روی غنچه ی لب هام کش اومد و دستم و
از دست بهراد بیرون آوردم و چند قدم فاصله گرفتم و از ته دلم فریاد زدم: بزن بارون

یک دفعه رعد برقی در آسمان پیدار شد و شرور شرور شرور...

بارون می بارید و از این دیوانگی لبخند می زدم و این دیوانگی برایم مثل حیات بود.

بهراد با اخم غلیظ روبهم غرید: نازگل بیابریم خونه الان مریض میشی بچه!

از صدای حرصیش خندیدم و بالبخند شیطانی نزدیکش شدم و تو بغلش آویزون شدم.

الان که زنش شده بودم اصلن ناراحت و نگران نبودم چون حلال بودیم.

لبخندم وسیع شد و باناز گردن کج کردم و: بهرادم، بیا صفا کنیم بیا قدم بزنیم.

بهراد با اخم خیره ام شد که چشمکی زدم و ازش دور شدم و با صدای بلندتری گفتم: بیا دیوونگی کنیم و حداقل
امشب به دلمون خوش باشیم کی از فرداش خبرداره... هی آقا من دوستت دارم.

نفسی کشیدم که لرز کردم، ترسیدم ولی می ارزید پس ادا دادم: جرئت داشته باش آقاه

هم آغوش باد

یک دفعه بهراد خیز برداشت سمتم که جیغی از هیجان و خوشی کشیدم پاتند کردم که فرار کنم.

صدای بهراد بانفس نفس می اومد: دعاکن دستم بهت نرسه گربه کوچولو!

برگشتم و زبون و درآوردم و باخنده جواب دادم: وای... وای آقا گرگه حیوونی!

برگشتم همانا و افتادتم روی زمین همانا.

از درد فریادی کشیدم و چشمه اشکم جوشید.

بهراد حرصی و کلافه نفسش و فوت کرد و: نمی تونی دودقیقه مثل بچه ها نباشی؟

لب گزیدم که جوابش وندم که نشه شب اول ازدواجمون باهم بحث وجدل کنیم.

دستش و روی پام کشید و نگاهش میخ چشم هام بود ولی بادرستش بررسی می کرد.

زمانی که از نگاهم دل کند نفسم و راحت بیرون فرستادم که باصدای بمی پرسید: درد داری؟

لبم وبا زبونم تر کردم و: نه فقط کمرم درد می کنه.

بلندشد و ایستاد و دستش دراز کرد، خواستم بلندشم که دردم اومد باعث شد آخ بلندی بکشم که یک دستش زیر زانوم گذاشت و بلندم کرد، از دُق وای کشیدم و محکم دست هام یقه اش و کشیدم که باخنده گفت: دختر خفه شدم از گردنم بگیر نه از یقم!

خودمم خنده ام گرفته بود پس دست هام دور گردنش قفل کردم و باناز پرسیدم: خوب شد؟

نفسش که فوت کرد چشم هام از لذت بسته شد هرم نفس های داغش و آغوش گرمش کوبش بی امان قلبم رو رسوا می کرد.

سرم و روی قفسه سینه اش که شش تکه بود گذاشتم و با دستم پشت گردنش و غلغلک می کردم که موزیانه پرسید: می خوای حالت و جایبارم؟

نکن گربه کوچولو.

هم آغوش باد

خودم سفت چسبیدم بهش و: دلت میاد بهم می گی گربه؟

من که بهت بنچول نکشیدم،

می خوای چنگالام و نشون بدم؟

درحالی که سعی می کرد قفل درماشین باز کنه باصدای خشارش زمزمه کرد: داری دیونم می کنی نازی!

باصدای اغواکننده ای لب زدم: منم می خوام دیونت کنم مجنون من!

لبخندی زد و درب رو باز کرد آروم گذاشتنم توی ماشین جلو بودم.

خودشم پشت رُل نشست و باسرعت به طرف خونه رُند!

دلم می خواست سربه سرش بذارم پس خودم کمی طرفش کج کردم و گونه اش و بوسیدم.

سرش بهت زده سمتم چرخید که ابروی بالا انداختم و ریزریز خندیدم.

گوشه لبش کش اومد و باسرعت بیشتری رانندگی می کرد.

به درماشین چسبیدم و از ته دل دعا کردم که سالم برسیم.

آدرس خونم رو هیچکس بلد نبود جز مادر بهراد!

وقتی رسیدیم ماشین جلوی درب پارک کرد و قفل درخونه رو باز کرد و اومد سمتم و آروم بغلم کرد که سفت

چسبیدم تا نیفتم.

داخل حیاط کوچک که شدیم درباپاش بست و جلوی درب اصلی خونه باکلید به سختی باز کرد و اونم باپاش بست.

هم آغوش باد
آروم سمت حال رفت و روی کاناپه سه نفره گذاشت و آروم شروع کرد به باز کردن مانتوم، داغ کرده بودم و از هیجان
و شرم لب می گزیدم که بی طاقت لب های تبار و التهابش و روی لب های سردم گذاشت و با حرص مشغول بوسیدنم
شد!

دستم و داخل موهای خیس و حالتدارش گذاشتم جواب بوسه هاش رو یک به یک می دادم.

نفس کم آورده بودم ولی کوتاه بیا نبود، شیرینی قابل وصفی در وجودم ترزیک شد.

گاز ریزی گرفت و بادندون لبم و کشید که آخم بلندشد.

بی پروا تموم لباس هایش را کند و مقابلم نشست دستش جای جای از ...

به بهراد نگاه کردم که غرق خواب بود هنوز یک ساعتی از یک شدنمون نگذشته بود که بهراد خوابید و من بیدار
بودم.

کمر بخا

طر افتادنم درد می کرد و برهنه روی تخت بودم. دستم روی تارموهای بهراد حرکت دادم و از صدای منظم نفس هاش
خوشحال بودم.

زیر لب زمزمه کردم: خوشحالم تو اوامدی تو زندگیم و امشب بهترین و زیباترین شب زندگیم بود.

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و از جایم بلندشدم که دردم اوامد از ترس لب هام فشردم که صدام درنیاد که مبادا
بهرادم بیدار بشه.

هم آغوش باد

خسته و بی جون به داخل حموم رفتم و زیر آب گرم خودم و ماساژ دادم و بعد از چند دقیقه اومدم و باحوله موهام رو خشک کردم و بدون لباس کناربهراد قرار گرفتم و ازپشتش آروم بغلش کردم و سرم و روی کمرش گذاشتم و غرق خواب شدم.

#پارت_چهارده

صبح که از خواب بلندشدم بهراد نبود نگران نیم خیز شدم که دردم اومد، بیخیال پتو رو کنار زدم و بلندشدم که صدای شرشر آب می اومد لبخند دلگرم کننده ای رو لبم اومد و به سمت کمدلباس هام رفتم و تیک تاپ آبی کوتاه با دامن کوتاه مشکی پوشیدم و سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو پراز آب کردم و گذاشتم جوش بیاد.

سه تا تخم مرغ برداشتم سپس گوجه فرهنگی روهم رنده کردم و داخل روغن مایع ریختم که صدای چلز ولز می داد کمی هم رب و زردچوبه زدم و تکانی دادم.

تخم مرغ ها رو جداگانه داخل کاسه شکستم و باچنگال هم زدم تا یک دست بشه سپس داخل محتوای گوجه ورب ریختم و کمی نظمش دادم و مقداری نمک و فلفل تند زدم.

املت باید تند باشه!

کارم که تموم شدچای رو دم گذاشتم و رفتم پشت درحموم که صدای آوازخوندش می اومد خندیدم وچندتق زدم که سرخوش جواب داد: جانم؟

-بیاصبحونه بخوریم قندیل بستی اون تو؟

قهقه ای زد و : خب توام بیا.

به درحموم تکیه زدم و: بهرادجان بیا بابا گشنمه.

با انرژی جواب داد: ای به روی چشم خانومم.

هم آغوش باد

لبخندی زدم و داخل آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم و چای و توی استکان ها ریختم و برای بهراد شکر ریختم و هم زدم تا آب بشه من خودم همیشه تلخ می خورم از چیزهای شیرین بدم میاد.

صبر کردم بهراد بیا تا باهم بخوریم، کمی بعد در حالی که موهاش و خشک می کرد سمتم اومد بی هوا بلندم کرد که جیغی کشیدم.

باخنده لپموکشید و لب زد: خانمم جاش توبغلمه نه روی صندلی.

آروم چشم هام بستم و باز کردم که گونم و بوسید و روی صندلی نشست و من و هم روی زانوش نشوندا!

بادیدن میز کامل لبش کش اومد و: ببین نازی جونم چه کرده.

برعکس همه نازی صدام می کرد.

خواستم لقمه بگیرم که بادستش مانع شد و خودش یک لقمه بزرگ درست کرد و سمت دهنم گرفت!

خواستم بادستم لقمه رو بگیرم که ابرویی بالا انداخت که صورتم جلو بُردم و یک گاز بزرگ از لقمه اش گرفتم و می جویدم.

بقیه لقمه رو خودش خورد و باچشمکی گفت: خیلی خوشمزه است.

سرم وپایین انداختم و از ته دل خداروشکر کردم که شادی رو به خونه ام آورده.

بهراد همش لقمه می گرفت برام و قربون صدقه ام می رفت و بطوری که از خنده غش می کردم.

یک دفعه داغی دست هاش و روی پام حس کردم که نوازش می داد.

یک باره مورمورم شد و حس کردم خون دوید روی صورتم و همه جام گرم شد.

احساس گرمایی لذت بخشی می کردم که بهراد سرش و داخل گردنم بُرد و بوسه ای کاشت.

لرزیدم و خواستم سرش و جداکنم که محکم بوسید و اون یکی دستش و پشت گردنم گرفت و سفت چسبید.

هم آغوش باد
نفسم کوتاه و بلند می شد و احساس خاصی داشتم.

بهراد از بالای گوشم تا چونه ام رو بوسه باران کرد و هر بوسه اش تب خواستن رو افزایش می داد.
یک دفعه بلندم کرد که دستم داخل گردنش حلقه کردم و چشم تو چشم بهراد لب زدم: خسته نیستی؟

باچشم های مخمور و تب دار زمزمه کرد: باتو خستگی معنا نداره.
هقهقه ای از ته دل زدم که بی هوا روی تخت فرو می اومد و باعث شد موهام جلوی صورتم پخش بشه.
نیم خیز شدم که بادستش به قفسه سینه ام زد و باکمر افتادم که خودش...

بی جون به بهراد که می رفت حموم نگاه کردم وبی تفاوتیش حرصم و درمیاره چرا اینطوریه؟
چرا بعد از این که خرش از پل گذشت سرد می شد.

-شاید زیادی حساس شدم.

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاق های چند دقیقه پیش فکر کردم و باعث شد لبخندی روی لبم بیاد.
زمزمه کردم: بهراد فوق العاده است.

داشت خوابم می برد که بهراد با حوله اومد نزدیکم و مشکافانه پرسید: نمی ری دوش بگیری؟
سرم و کج کردم و ناخواسته خمیازی کشیدم و: چرا... چرا الان می رم.

برهنه به سمت حموم رفتم ولی نگاه سنگینش و حس می کردم.
بعد از دوش حوله رو پیچیدم و سمت تخت رفتم و لباس هام پوشیدم.

کنجکاو دنبال بهراد رفتم که دیدمش: بهراد؟

هم آغوش باد

برگشت سمتم و دستش جلوی لبش گرفت و : هیس.

باگوشی حرف می زد و وقتی دقت کردم فهمیدم مادرشه!

بیخیال سمت آشپزخونه رفتم و وسایل صبحونه رو جمع کردم و ظرف هاروهم شستم.

میز و بادستمال تمیز کردم که بهراد کنار کابینت تکیه داد و: نازگل؟

-هوم؟

بهراد کلافه: بمن نگاه کن.

دست از کار کشیدم و روی صندلی نشستم و دستم و زیرچونه ام زدم و نگاهش کردم: بفرمائید.

بهراد سرش و تگون داد و: باید ازخونه بریم.

جاخوردم و باتعجب پرسیدم: چی، چرا؟

بهراد دستش و توی موهای فروبرد و کشید: می ترسم مامان بویی ببره اون وقت برای جفتمون بدمیشه.

نمی فهمیدم چرا از مادرش می ترسه، آب دهنم قورت دادم : باشه هر جا بگی میرم باهات.

باخوشحالی نزدیکم شد و لبم رو بوسه کوتاهی زد و بی حرف باگوشی ور رفت.

زیر لب زمزمه کردم: خیلی عجیبه.

صدای حرف زدنش می اومد ظاهرن درمورد خونه حرف می زد.

بعد از تماسش اومد سمتم و باشادی گفت: آماده شو بریم یک خونه پیدا کردم باید ببینیم.

سرم و تگون دادم و سمت کمدرفتم مانتو و شلوار و شالم رو برداشتم گوشه ای پوشیدم چون سویتیم یک حال داشت و

اتاق خوابی نبود بنابراین بی صدا تموم کارهام و انجام می دادم(خونه اش یک پرده مجزا داره که برای خودش سمت

تخت خوابش رو جدا

از هال کرده و دیدی نداره بسمت تختش)

#پارت_پانزده

باخوشحالی به نمایی خونه نگاه می کردم تمام مبله!

-خیلی قشنگه بهراد.

بهراد لبخندی از سر رضایت زد و روبه دوستش که فهمیدم اسمش عرفانه پرسید: خوب کی بریم برای قرارداد؟

عرفان دست هاش داخل جیب هاش گذاشت و: بهراد داشتیم؟

بهراد جدی پرسید: قیمت؟

عرفان دستی داخل موهای زد و: ام ۳۵۰ میلیون.

چشمم گردتر از این نمی شد خیلی زیاد می گفت هرچند چون مبله است قیمتش فرق کرده.

بهراد خونسرد دسته چکش و بیرون کشید و رقم رو نوشت.

چک رو کند و به عرفان نشون داد و: بریم واسه قرارداد خریدخونه.

عرفان لبخند کجی زد: حله داداش.

باهام دیگه سمت املاک رفتیم و دم گوش بهراد زمزمه کردیم: بهتر نبود دنبال خونه می گشتیم آخه خیلی زیاد میگه.

هم آغوش باد

بهراد خیره به جلو درحالی که رانندگی می کرد جواب داد: نه. ممکنه مادرم بفهمه و شر بشه بعدشم نگاه نکن اینطوری بعداز این که اوضاع نرمال شد این خونه رو می فرشم و بهترینش و می خرم تازه خونه های این منطقه روز به روز روی قیمتشون میاد ونگران نباش.

کمی خیالم راحت شد تا سندخونه رو به اسم بهراد کرد و رفتیم محضر تاقانونی به اسمش بشه کلی

بعد از عقد قرارداد رفتیم خونه و بهراد سر راه چندتا کارتون گرفت تا وسایل هام رو بچینم.

تاخونه برسیم کلی وسایل ضروری برداشتم و داخل کارتون گذاشتم ...

خیلی خسته بودم و کنار بهراد روی کاناپه نشستیم که چایش و تعارف کرد.

بی جون نالیدم: نمی خوام.

بدجور اخم کرد و به زور به خوردم داد.

دوباره ایستاد و دستم کشید که رفتیم سمت آشپزخونه وسایل خراب شدنی همه رو داخل کیسه بزرگ ریختم، تموم وسایل ها رو جلوی درب بُردم و بهراد هم داخل ماشینش جابه جا می کرد.

(چون شاسی بلند بود پشت صندوق و صندلی عقب جا می شد)

وقتی تموم شد باخستگی و ناراحتی به اجزای خونم نگاه کردم دلم گرفت بخاطر وسایل هام که باخون و دل قرض و قسطی خریده بودم ولی بهراد بهم گفته چون خونه جدیدمون مبله است نیابه اینا نیست و باید بدیم سمساری.

-حیف شد.

بهراد کلافه گفت: بسه بیابریم فردا بازمیای که کلیدها رو بدی و چک خونه ات رو بگیری ها.

سرم زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم باخونم خدا حافظی کردم.

سر راه از رستوران غذا گرفتیم و وقتی رسیدیم داخل پارکینگ مجتمع شد(خونه بیست طبقه بود که طبقه آخر پنت هاوس بود و برای بهراد و نازگل)

وقتی آسانسور زد من نگه اش داشتم و بهراد کارتون ها رو می آورد.

وقتی تموم شد دکه بیست و زد. توی هر طبقه ای یک واحد بزرگ بود. داخل خونه که شدیم ازدیدن وسایلش لبخند غمگینی زدم و ساکت اتاق ها رو نگاه می کردم که کلیدی جلوی صورتم تکون خورد و پشت بندش صدای بهراد: اینم از کلید صاحب خونه.

خنده ای دلربا کردم و باناز کلید و گرفتم که بی هوا بغلم گرفت و کمی بلندم کرد.

دستم روی شونه هاش بود و دست های اون زیرپاهم بلندم کرد که جیغی از هیجان و ترس کشیدم که خنده ای کرد و پاهام رو از عقب خم کردم و سرمم عقب دادم و : یوهوووو.

یک دفعه چرخند که فریادم بلند شد: وای بسه سرم گیج رفت.

باور نمی شد که اینقد خوشحال باشه "مردِ اخموی من"

#پارت_هفده

چند روزی میشد اومده بودیم این خونه، خونه ای دل باز و قشنگیه ولی سکوتش آرامش بخشه که خیلی سروصدا نیست و درسکوت مطلق زندگی می کنیم.

بهراد روزها می رفت سرکار و شبا می اومد خونه شیفت پرستاریم رو جووری تنظیم کردم که موقع ورود بهراد خونه باشم و ازش استقبال کنم.

هم آغوش باد

یادش بخیر همیشه می گفت " زن باید خونه اش و باوجودش گرم کنه و وقتی شوهرش خسته از سرکار میاد براش بشه کوه آرامش و خستگی و ازتنِ دربیاره"

-آه مامانم کجایی؟

قطره اشکی رو که اومده بود را پاک کردم و با دقت سیب زمینی هارو رنده کردم، پیاز هم اضافه کردم و آرد کمی نمک و تخم مرغ هم زدم حالا کمی هم بزنم تا مایه کوکوسیپ زمینی درست بشه.

بهرادم دیشب گفت هوس کوکو کرده، روغن رو ریختم داخل تابه و گذاشتم داغ بشه.

کم کم کوکوها می ریختم درکنارش سیب زمینی هم خلال می کردم تا درتابه جدا سرخش کنم.

سیب زمینی خلال شده رو داخل آب سرد قرار دادم تا کمی نشاسته اش کاسته بشه.

گوجه فرhengی و خیارشور هم ازیخچال درآوردیم و آب کشیدیم و شروع کردم به خوردن کردن.

به ساعت نگاه کردم الاناست که بههرادم بیاد.

شفیت صبحم از ۷ تا ۳ ظهر بود و خوشبختانه زود رسیدم و همه کارهام رو انجام دادم.

همه رو آماده و دوغ سبزی هم که خریده بودم توی یخچال گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم که متوجه بوی روغن و پیاز شدم.

-پوف باید برم حموم.

رفتم اتاق خواب و حوله و تاپ و شلوارلی که تازه خریده بودم در آوردم و روی تخت گذاشتم.

داخل حموم شدم و... لوسیون بدن هم زدم و آب کشی اومدم بیرون و حوله ام پیچیدم و فوری پشت میزم نشستم و موهام رو باسشوار خشک کردم.

کرم صورت زدم و بعدش کمی کرم پودر، سایه سیاه براق زدم و خط چشم گربه ای و ریمل هم زدم.

هم آغوش باد
-اوم دیگه چی کم دارم...

آها مداد ابرو، ابروم هم مداد کشیدم البته کشیده و رژ مات جیگری هم کشیدم روی لب هام و رژگونه هم زدم.
-خوبه.

بلندشدم و تاپ و لی شلوارک روهم پوشیدم و دمپایی صندل سفیدم و پام کردم و عطر جدیدم زدم و آماده رفتم
نشیمن.

-همه چی آماده است فقط باید قهوه بزارم.

داخل آشپزخونه شدم و قهوه جوش رو روشن کردم.

خودمم جلوی tv نشستم و کانال ها رو زیرو رو کردم که شبکه آهنگ ها رو پیدا کردم.

دستم زیرچونه ام گذاشتم و به تهی نگاه می کردم که روز به روز جوون تر می شدا!

-اینا چیکار می کنن که هی جوون تر از پارسال می شن؟

یک دفعه دم گوشم : اونا شادن و چه قصه ای دارند که پیریشن.

باترس وای گفتم و از وحشتم فوری ایستادم و بانفس نفس زمزمه کردم: وای بهراد چته خوب یک دفعه سکنه ام می
دی ها...

بهراد نگاهش خیره و خاص بود بخودم نگاه کردم طره ای از لبخندشیطونی روی لبم اومد و باناز وادا رفتم و کتش و
گرفتم که لبخندکجی زد و کمک کرد کتش و بردارم ولی بهراد محکم دست هاش حلقه کرد و پیچ پیچ وار: خانمم
خوشگل کردها؟

لبخند جذابی زدم و: آقامون که خوشگل تره.

قهقهه ای کرد و بوسه ای روی گونم کاشت و روی کاناپه نشست و منم روی پاش نشستم و درحالی که باپیراهنش ور
می رفتم : اوم آقایی؟

بهراد : جانم خانمی؟

هم آغوش باد

لبم و بازبونم خیس کردم که مزه رژ داد: اوم امروز چطور بود؟

بهراد بیخیال گفت: بد نبود.

خواستم بازم سوال بیرسم که من و بلند کرد و ایستاد و: نازی باید برم دوش بگیرم خستم.

لبخندی زدم ولی دلم یک طوری بود بهراد بعضی وقتا واقعی سرد می شد اصلن براش مهم نبود که...

-پوف بیخیال دختر.

داخل آشپزخونه که شدم قهوه رو آماده کردم کنارش کاپ کیک هم قرار دادم.

داشتم ظرف ها رو آماده می کردم که گوشی بهراد زنگ خورد، داخل اتاق خواب بود.

نمی دونستم چیکار کنم اما به فکر این که من زنشم و محرمش رفتم اتاق خواب و گوشی رو پیدا کردم.

دلی روی گویشی شماره ۸ افتاده بود.

-یعنی کیه که بجای اسم زده هشت؟!

وصلش کردم ولی حرف نزدم که صدای پرناز دختری باعث شد ضربان قلبم برای یک لحظه قطع بشه.

دختره باناز پرسید: بهرادم؟

کی بود که به بهراد می گفت بهرادم.

فوری قطع کردم، می ترسیدم اعتراف می کنم برای اولین بار ترسیدم از بهم خوردن زندگیم ترسیدم از این که بهراد بمن خیانت کرده ترسیدم.

گریم در اومده بود ولی مهارش کردم و شماره رو پاک کردم و گوشی رو سرجاش گذاشتم، قلبم تندتند می زد و شقیقه ام نبض می کرد.

هم آغوش باد
-خدایا اشتباه شده حتمن.

خودخوری می کردم.

صدای شرشر آب قطع شد که فوری از اتاق خارج شدم و داخل آشپزخانه شدم و خودم سرگرم کردم که لو نرم.
که بتونم اثبات کنم شوهرم، شوهری که بخاطرش از همه کس و همه چیز گذشتم نفهمه بهش شک کردم.

بهراد با حوله اومد پشت میز نشست و بالبخند الکی سعی می کردم وانمود کنم همه چی آرومه!

"اما نیست قلبم پرتلاطمه و درونم ویران"

کوکوها رو توی بشقاب گذاشتم و جلوش قرار دادم و خودمم پشت صندلی نشستم که بهراد لب زد: بشین اینجا.

اشاره اش به زانوهایش بود بیخیال مشغول شدم که عصبی پرسید: چته؟ گفتم بیا اینجا.

کلافه پوفی کردم باغیض نگاهش کردم که با اخم نگاهم کرد مجبوری لبخند مصنوعی زدم و: بهرادجان بزار راحت
غذامون رو

بخوریم.

یک دفعه لیوان رو پرت کرد روی سرامیک که پریدم، از ترس پریدم و بابیت نگاهش کردم که باخشم بلند شد و میچ
دستم پیچوند و دم گوشم لب زد: حرف گوش نمی کنی، لجبازی می کنی، باشه منم بلدم رامت کنم گربه وحشی.

ترسیده بودم و از ترس هق هق می کردم که موهام رو کشید که سرم عقب رفت، بهراد گاز خفیفی از گردنم گرفت که
گریم سرازیر شد و از ترس حتی صدام در نیومد که بهراد روی صندلی نشست و مجبورم کرد روی پاش بشینم بازور
لقمه بخوردم می داد.

هم آغوش باد

از دستش کلافه شده بودم و نگاهم همه جارو می کاوید تا از دستش خلاص شدم دستش همه جام پیش روی می کرد و عذابم می داد دلم و پر خون می کرد.

دروغ می گفت "تو که بهراد دوست داری چرا عذاب می کنی"

جوابم این بود "بهراد غیرقابل پیش بینی یک جور بیماری داره که دائم داره آزارم میده"

نفهمیدم چطور شد سراز تخت در آوردم، نفهمیدم بهراد چرا با حرص و خشم به تنم چنگ می زد.

نفهمیدم چرا بجای نوازش خشونت رو جایگزین کرده بود و حتی نفهمیدم دردی که می کشم بخاطر قلبمه یا تنم!؟

بهراد ناجوانمردانه به روحم ضربه می زد و بادادن فحش های رکیک که شامل مغزهم نمی گنجید تلافی چی رو سرم در می آورد.

نفهمیدم چرا سیلی محکمی حواله ی صورتم کرد و حق حق ام تو گلو خفه کرد نفهمیدم و باز نفهمیدم که چطور شد بی جون و مرده خوابم برد.

#پارت_هیجده

صبح زود بیدار شدم و بی صدا لباس هام پوشیدم و صبحونه آرومی گذاشتم و بسمت بیمارستان رفتم.

دلم گرفته بود و نمی دونستم تقاص چی رو پس میدم.

یادم اومد حتی نیومدم بهراد کجا کار می کنه راست میگه یا دروغ!؟

باید از کسی کمک بگیرم. وارد بخش شدم فوری لباس هام و عوض کردم تموم پهلوهام و کمرم درد می کرد و از درد نفسم و به شدت بیرون فرستادم و زمزمه کردم: گرچه نامرد بودنت و ثابت کردی اما من ...

هم آغوش باد

اسمم و صدا کردن که روپوشم و پوشیدم و یک به یک به گفته سرپرستار خانم محبی که خانمی قانون مند وجدی بود شدم.

سرم هارو چک می کردم، بعضی هاشون رو پانسمان می کردم ولی حواسم دائم گیردیشب بود اون تماس اون از حرکت بهراد... عجیبه.

باصدای آخی تند به حالتم برگشتم و: ببخشید... ببخشید الان تموم میشه.

درحالی که باقیچی کوچک داشتم بخیه هایی دست اون آقا رو می بردیم بهش بتادین زدم و باچسب زخم که عفونت نکنه.

وقتی کارم تموم شد رفتم سمت آبدارخونه و آهی کشیدم و یک استکان چای برداشتم روی صندلی که نشستم چهره ام درهم شد و زیرلب به بهراد فحشی دادم و کلافه بودم.

نمی دونم چرا ناراحت و عصبی بودم دلم می خواست زودتر تموم بشه برم خونه ولی بابیه یادآوردن بهراد سریع پشیمون شدم.

حدیث یکی از دخترهای پرستاری نزدیکم شد و مشکوک پرسید: چیزی شده؟

سعی کردم جدی باشم پس : نه.

ایشی کرد ولی باشوقی لب زد: وای سپنتا قراره بیادبخش ما.

جاخوردم.

لبم و بازبونم ترکردم و بااحتیاط پرسیدم: سپنتا احمدی پزشک عمومی و حراج و میگی؟

حدیث لبخندی زد و: آره دکتر بخش قراره انتقالی بگیره بره شیراز و سپنتا قراره جاش بیاد وای عالیه.

دلخورشدم اون دیگه نیومد که نیومد بعضی وقت ها فکر می کنم شاید خیلی هم دوستم نداشت.

نمی دونم چم شده بود اما دلم می خواست زودتر تموم بشه و برم.

هم آغوش باد

وقتی که تموم شد رفتم خونه واولین کاری که کردم دوش آبگرم بود.

ازفیزرگوشت مرغ درآوردم و گذاشتم یخش باز شه در فاصله برنجی خیس کردم.

سیب زمینی رو خلال کردم و سرخش می کردم ولی فکر مدام می رفت سمت سپنتا و بهراد.

-خیانتکار نیستم.

سرم رو پایین انداختم و مرغ هم با زردچوبه وروغن گذاشتم سرخ بشه.

برنج رو دم گذاشتم حوصله سالاد درست کردن نداشتم پس خیار رنده کردم به همراه کشمش وگردو داخل ظرف ماست ریختم و گذاشتم یخچال.

نفسم و کلافه فوت کردم.

ساعت و نگاه کردم الاناست پیداش بشه.

جلوی tv نشستم و کانال رقص زدم. محو رقص بودم که چطوری باعشوه می رقصید. دلم می خواست اینطوری باشم جلوی بهراد.

نمی دونم چقد به تماشایی تلویزیون پرداخته بودم که بی حوصله غریدم: اه معلوم نیست کجاست.

به ساعت نگاه کردم که روی یازده شب بود.

غذاها رو خاموش کردم چون زیرشون کم بود درست و حسابی تردشده بودند.

نگران شماره بهراد وگرفتم که ریجکت کرد.

-لعنتی.

اون قدر منتظر شدم که ساعت دوازده اومد ولی چه اومدنی باسرووضع آشفته.

نگران نزدیکش شدم ولی تابوی تندمشروب به دماغم خورد رنگم پرید و باترس عقب عقب می رفتم که پوزخندی زد و فریادکشید: زنیکه هرزه ازمن فرار می کنی؟

هم آغوش باد

باترس آمیخته با خشم ازش فاصله گرفتم وبا دو خودم رسوندم به اتاق خواستم درو قفل کنم که پاش ولای در گذاشت وهل داد.

باضرب افتادم زمین و باهق هق نالیدم: توچته بهراد؟

بهرادهقهقه ای زد که ازترس خودم و به دیوارچسبندم و توی خودم جمع شدم یک دفعه موهام محکم کشید که آخی از درد کشیدم با چشم های التماس وار لب زدم: محضی رضایی خدا بس کن بهراد.

سیلی محکمی روی گونم زد که روی زمین پرت شدم بابیهت وترس بهش زل زدم که قیافه ترسناک و عصبی نزدیکم شد.

ازترس فقط نگاهش می کردم با لگدی که به پهلوم خورد فریادم بلندشد.

-آخ خداااا.

بهراد بلندفریاد زد: چیه هرزه؟

چرا نمیمیری پس.

دلم درد می کرد وبادست چنگ می زدم به دلم وزجه می زدم.

خیلی ازش بدم اومد حتی نفرت سراسر وجودم گرفت.

یک دفعه باحرص خندید: یادت میادچطوری توحالت اغمام ازمشعوقه هات حرف می زدی؟

باتعجب نگاهش کردم "من کی ازمشعوقه حرف زدم"

وقتی نگاه خیره ام دید باخشم لگدی بهم زد که پخش زمین شدم و دردنالیدم: بمیری بس کن عوضی.

ازیقه لباسم گرفت وبلندم کرد، روبه روش بودم که باصدای بلندی نعره کشید: عوضی تویی اون داداش بی غیرت که نتونست جلوی خواهرهوسبازش و بگیره و...

تفی توی صورتش انداختم که باحرص پرتم روی تخت وصورتش پاک کرد.

کمربندش که باز کرد باترس نگاهش کرد اما اون باقیافه موذیانه وترسناک نزدیکم شد.

هم آغوش باد

باترس خودم کشیدم عقب که ضربه ای بهم زد که دادم رفت هوا... نفس نفس می زدم که دستم با پارچه ای محکم بالای تخت بست و بانیشخندی گفت: حالا دیگه نمی تونی جفتک بندازی.

چشم هام بیشتر از این گرد نمی شد که باکمربند روی بدنم ضربه می زد.

فریادم تا آسمون هم می رفت که بهراد خندید و: خوبی خونمون اینه که عایق صدا داره کسی نمی فهمه.

سروصورتتم گز گز می کرد و سرم نبض می زد خیلی داغ شده بودم فکر می کردم تا حالا این همه ناراحت و عصبی نشده بودم.

وقتی عقده هاش و خالی کرد از

روم بلندشد و درحالی بهم خیره خیره نگاه می کرد لب زد: همیشه ازت گذشت خیلی می چسبی بهم و ازت سیرنمیشم.

بی وقفه گریه کردم که نچی نچی کرد و درحالی که دست هام و باز می کرد ضربه ای زد و: داری ناز می کنی منکه می دونم بیشتر بتوی هوسباز خوش گذشت.

نمی دونستم چی بگم.

وقتی رفت حموم تن بی جون رو تکونی دادم و سمت اتاق مهمان رفتم روی تختش دراز کشیدم.

خوابم نمی برد ولی خسته بودم.

نمی دونم چقد گذشت که چشمام گرم شد.

هم آغوش باد

صبح که بلندشدم رفتم اتاقمون که بهراد نبود. نفس راحتی کشیدم و فوری رفتم حموم ... لباس هام و پوشیدم و آماده از واحد کذایی بیرون رفتم.

-هه یک روزی فکرمی کردم خوشبختترین اما درواقع بدبختترینم.

زن همسایه پایینی جلوی در راهم گرفت وموشکافانه نگاهم کرد.

بی حوصله پرسیدم: نجمه خانم میشه برید کنار کاردارم.

نجمه خانم فوری روی صورتش زد و: خدا مرگم بده وا دختر چراچشمات کبوده... باید دیشب می فهمیدم که باصدای سروصدای گردمپ گرومپ تو باید کتک بخوری. ببخشید دخترم ولی نمیشه که برو شکایت کن.

خونسرد بی حرف رفتم راستش نمی خواستم اینطوری بشه ولی باید کاری کنم.

توراه چشمم به تابلویی خورد، فکری کردم شایدبشه!

کنجکاو واردشدم روبه منشی وقت گرفتم ومنتظرشدم.

#پارت_بیست

روبه خانم دکترنفس عمیقی کشیدم و همه چیز وشروع کردم: من ازبچگی تنهایی بزرگ شدم وسختی زیادکشیده بودم کم کم که بزرگ می شدم کنارش توی رستوران توی شمال کنارخانواده ام کارمی کردم بعضی وقتها که مشتری نبود سرزمین شالیزار کار می کردم کنارش هم درس می خوندم وعاشق شغل پرستاری بودم، تویی مدتی که سخت مشغول مادرم بیماری سل گرفت وفوت شد...

قطره اشکی که اومد آزادانه رهاش کردم و ادامه دادم: پدرم بیحال ترشد و دیگه مثل قدیم نشد که نشد یک شب که میره دیگه برنمی گرده اون توراه شب تصادف کرد.

هم آغوش باد

بدبختی این بود من جزیک برادر بزرگ دیگه خواهر و برادری نداشتم و اونم که تخت نظر زنش باهام برفتاری می کرد نمیشد یک آب خوش از گلویم خلاص بشه، پس تموم سعی و کردم که شب و روز درس بخونم که دانشگاه تهران قبول بشم، طبق تلاش هام قبول شدم زن داداشم خوشحال شد که مزاحم داره میره ولی داداشم باسخت گیری هاش گذاشت برم خوابگاه، اوایل کمی پول می فرستاد کم بود بنابراین رفتم پرستاری یک پسری که ظاهرش بیمار بود اما نمی دونم چه بیماری داشته و...

دکتر لحظه ای مکث کرد و با افسوس زمزمه کرد **BDSM**

تعجب کردم و باترس سوال کردم: واقعن!؟

دکتر سرش تگون داد و شروع کرد...

حالم اصلن خوب نبود باورم نمیشد که بهراد همچین آدمی باشه تصورش سخت بود و ناباور به چندروز قبل فکر کردم.

حالا که مطمئن شدم با دخترهای دیگه ای وارد تنهائش میشن چیکار کنم؟

کلاف بودم و خسته! کاش میشد کاری کرد.

ازکی کمک بگیرم، حالا میفهمم چرا شبادیرتر میاد باید مدرک محکمه پسند جمع کنم تا بتونم ازش جداشم می ترسم بلایی سرم بیاره.

#پارت_بیست_یک

شام و آماده کردم خودمم لباس مناسب پوشیده تنم کردم و چهره ام فقط کرم نرم کننده زدم، حتی عطری که همیشه می زدم و دیگه نمی زنم از بهراد می ترسم.

ساعت و نگاه کردم هنوز نیومده بود نفسم پراسترس بیرون فرستادم می ترسیدم ازش اما اون ... با صدای چرخش کلید سیخ نشستیم و با نگرانی به درنگاه می کردم که ظاهر بهراد نمایان شد چشمام دو دو می زد.

باغم و ترس سلام آرومی کردم که بالبخندی نزدیکم شد!

هم آغوش باد

باتعمب نگاهش می کردم که روبهم ازپشتش یک دسته گل زیبا وقرمز هدیه کرد.

لبخندغمگینی زدم و: خیلی قشنگه.

بهرادنچی نچی کرد یک دفعه از زیرپام بلندم کرد ناخواسته جیغ خفیفی کشیدم همراه دسته گل دستام دوره گردنش حلقه کردم.

نگاه خبیثی بهم کرد وموژیانه پرسید: بخشیدیم؟

قطره اشکی از گونم سرازیرشد که باخنده فشرودم و دم گوشم لب زد: چه دلنازکی گربه ملوس!

مشت بی جونی روی سینه سبرش زدم که هقهقه ای مردونه ای زد و بلندم کرد که فریاد زدم: نکن بهراد میفتم.

بهراد ابروی بالا انداخت و: بگوکه بخشیدی وگرنه می ندازمت.

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرد و: نج آقا شما باید یک فصل کتک بخوری.

لبخندجذابی زد و : نمی بخشی دیگه؟

ابروی بالا انداختم که بلندترم کرد که فوری جیغ زدم: بخشیدم بابا ولم کن.

یک دفعه روی سطح نرمی فرو اومدم که آخم بلندشد حرصی به بهراد نگاه کردم که مثل ببر دستاش و نشونم داد.

-گربه وحشی حریف ببر نمیشه بنظرت؟

بهراد خنده ای کرد و: نمی دونم.

لبخندشیطنانی زدم و بایک حرکت هلش دادم و روی شکمش نشستم و بالحن بامزه ای گفتم: اگه دیگه تکرار بشه منم مثل خودت وحشی میشم.

بعدم بی هوا دستام کنارپهلوهاش گذاشتم و شروع کردم به غلغلک دادنش... ساکت بود و خیره نگاهم می کرد.

- غلغلکی نیستی؟

بهراد نچی کرد که بافکری به سرم زد سرم کنارگردنش بردم که چشم هاش بست بی هوا باصورتتم نوازشش کردم که لرزید.

هم آغوش باد
زیر لب زمزمه کردم: راهش یافتم.

شروع کردن به اذیت کردنش که بی هوا هلم داد خودش هم خیمه زد و لب های گرم و لرزانش و روی جای جای صورتش نوازش وار بوسه باران می کرد و به هربوسه کلمات عاشقانه نثارم می کرد و هر لحظه دلم رو به لرزه می برد...

باکرتی وارد حموم شدم و دوش آب گرم باز کردم و باناراحتی زمزمه کردم: درست نمیشه اون خیلی وحشیه.

به کبودی های بازوم و گردنم خیره شدم بازوم بدجور توذق می زد انگار حیون وحشی گاز گرفته.

-کم از وحشی نداره.

تموم تنم کوفته و درد می کرد باخستگی اومدم که بهراد خنده ای کرد ولپم کشید و: نازنازی من.

وقتی رفت زیر لب فحشی نثارش کردم و وسایل شام رو آماده کردم ومنتظر شدم بیاد نمی دونم چقد توفکر حرف های دکتر و رفتار بهراد بودم که خیسی روی گونم حس کردم.

بهت زده به بهراد زل زدم که باموهای خیسی جلوم بود.

لبخندالکی زدم که روی صندلیش نشست و روی پاش زد.

فهمیدم و بلندشدم و روی پاش قرار گرفتم اگه مثل اون دفعه حرفش وگوش نمی کردم کتک و فحاشی روشاخم بود.

#پارت_بیست_دو

صبح که بیدارشدم باخمیازه راه افتادم سمت اتاق ها ولی بهراد نبود.

-عجیبه نیست.

شانه ای بالا انداختم و بعداز شستن دست هام سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان شیر خوردم و زودحاضرشدم که برم سرکار.

هم آغوش باد

تندتند قدم برمی داشتیم و حواسم به هیچ جا نبود.

یک دفعه باچیزی که جلوی یک کافه معروف تهران دیدم میخکوب شدم باورم نمیشد.

اشکم سرازیر شد و بهت زده نالیدم: بهراد.

ناباور به بهراد که دستش دور کمرِ دختری لوند و جذاب حلقه کرده بود و مردونه می خندید.

دست هام مشت شده بود و زیر لب با غم افزودم: برای من اینطوری نخندیده بودی.

احساس می کردم قلبم می خواد از جاش کنده بشه وقتی دختری باناز اسمش و صدا می زد.

اشک هام پس زدم و فوری یک گوشه ای پنهان شدم که بعدن بتونم تعقیبشون کنم.

ساعت روی ده بود و این ها هنوز از اون کافه بیرون نیومده بودند یک دفعه بهراد رو دیدم که دست دختری و می کشید دختری هم قهقهه ای می کرد.

زیر لب غریدم: دختری خیابونی ببین چطوری هم دلبری می کنه.

دلم شکسته بود "مگه چی کم گذاشتم برات چی لعنتی که رفتی با اون هرزه ها"

قلبم تندتند می زد و عرق های از سرخشم از بدنم سرازیر بود و لحظه ای که بخودم اومدن اون سوار شده بودند.

سریع یک دربست گرفتم و دنبالشون رفتم باهربار نگاه کردنشون داغم تازه می شد انبوه غمم لبریز!

از حرص زیادناخون هام می جویدم دائم تودلم تشر می زدم "چی کم داشتی بهت نرسیدم؟ نیازت و برطرف نکردم، زن بدی بودم یا زنا کردم که بهم خیانت کردی..."

باصدای راننده بخودم اومدم و درست جلوی یک برج چندطبقه ایستاده بودند و دختری همش می خندید که بهراد فوری بوسه ای روی لب هاش کاشت!

اشکم چکید یک دونه... دو دونه... پنج دونه...

هم آغوش باد

وقتی دختره در جوابش چونه اش بوسید فکر کردم حس ندارم بادرده چشمم بستم که نبینم... که نشکستم... که تباهی غرورم زل نزنم... که...

رو به راننده با اشک نجوا کردم: لطفن دنبال اون آقا برین.

راننده بادلوسوزی چشمی گفت و حرکت کرد.

سرم به شیشه تکیه داده بودم و یاد اون روزی افتادم که باتموم عشقم فریاد زدم "بزن بارون... بزن مرحم... بزن دردم... بزن که شکستنم... بزن بر قلبم... بزن عمر پژمرده من!

گریه هام کفاف جواب هیچکدومش و نمی داد و فقط از سر بدبختی و ترحم می بارید.

-بزن بارون.

یک دفعه صدای رعد و برق اومد که این بار تو دلم فریاد زدم: بزن تنهام... بزن که غریبم... بزن که خیانت دیدم بزن محرم بزن دردم بزن!

شیشه پنجره رو باز کردم و به آسمان گرفته و دلگیرم نگاه کردم وزیر لب نجوا کردم: توام برام ترحم می کنی بارون؟! می بینی کسی که همه کسم بود زد و نابودم کرد.

تکه شعری به حال و روزم توفکرم اومد و:

هرکی اومد زد و دل ما رو شکست هرکی اومد جاش و به هیشکی ندادم تنهام گذاشت رفت من و تو این روزهای سخت... (شعر خوانند)

یاد خاطرات و بوسه هاش مشت هام رو سست تر می کنه، "اون بوسه ها سهم من نبود سهم غیرمن بود"

جلوی شرکتی ایستادند که بهراد جدی پیاده شد و نگهبان سریع سمتش رفت و سویچ و گرفت.

کرایه و حساب کردم و بادلای شکسته منتظر شدم نگهبان بیاد.

هم آغوش باد

وقتی اومد نزدیکش رفتم و باصدای آرومی پرسیدم: ببخشید شرکت جناب شکوهی اینجاست؟

نگهبان با تعجب بهم نگاه گذاری کرد و: بله دخترم.

لبم و تر کردم محتاط پرسیدم: جناب سهراب شکوهی دیگه؟

نگهبان با تردید جواب داد: نه شرکت صادرات آقای بهراد شکوهی.

جاخوردم ولی زود خودم جمع وجور کردم سرسری ازش تشکر کردم و از اون مکان دور شدم.

-باورم نمیشه اون همه ثروت داره و اینجا مال خودش اون وقت هیچی بهم نگفته چرا؟

کلی سوال توی ذهنم بود. "اون دختره کیه؟

چرا بهراد باهاش خوبه؟

چرا اینجا کار می کنه یعنی مال خودشه یا...؟

گیج شده بودم باید جواب پازل ها رو پیداکنم.

طبق حدسیاتم باید ساعت ۵ تعطیل کنه پس می تونستم با یکی مشورت کنم.

شماره شمیم و گرفتم منتظر شدم یک بوق ...دوبوق...

شمیم: بله؟

صدام و صاف کردم و: الو شمیمم سلام؟

شمیم چند لحظه ای سکوت کرد و باسرد ترین لحن ممکن جواب داد: علیک خوب؟

بانار حتی وغم نالیدم: خواهش می کنم ناراحت نباش من همه چیزو توضیح میدم اما باید کمکم کنی تو بد مخمسه ای گیر کردم.

شمیم باعجله پرسید: چیشده؟

آب بینی و بالا کشیدم: بیرونم کجایی پیام پشست.

هم آغوش باد
شمیم: آدرس خونمون میدم بیا اتفاقن تنهام هستم منتظرم.

قطع کرد بعداز اندکی صدای پیامک گوشیم اومد.

طبق آدرس حرکت کردم و جلوی شیرین فروشی ایستادم یک جعبه دانمارکی خریدم و جلوی درخونش ایست کردم.

دستم می لرزید و دقتی زنگ زدم بی حرف باز شد و از زیبایی خونه اش لبخند تلخی زدم : بعضی ها از اول شانس داشتن کرم و شکر.

از آسانسور خارج شدم در باز کرد و یک دفعه محکم بغلم کرد که نفس عمیقی کشیدم و سفت فشردم که باتعجب پرسید: چقد عوض شدی عوضی.

پوزخندی زدم و: بدشدم؟

شمیم با لحن خاصی گفت: خیلی جذاب ترشدی اندامت محرکه است وای دختر ببین کمرش و...

به شوخی بهش چشم غره رفتم که تعارفم زد برم داخل.

کفش هام در آوردم جعبه شیرینی دادم به

ش و: شرمنده عجله ای شد ونشد برای خونت چیزی بخرم جبران می کنم.

پس گردنی آروم نثارم کرد و : خفه جانم بشین تا برات چای بیارم بااین شیرینی ها میل کنیم.

خودش خندید که تلخندی زدم.

#پارت_بیست_سه

هم آغوش باد

وقتی شمیم رفت به حالت افسرده بفکر فرورفتم و خیلی دلم می خواست زودتر از این فکر و خیال ها خلاص شم.

باصدای قدم های شمیم به حالت نرمانم برگشتم و با لحن الکی بیان کردم: خونه زیبایی داری.

شمیم لبخند دوندن نمایی زد و: کارخودمه چون دیزاین دکور سالن بخش اصلی هنر یک خانم هنرمنده!

سپس قهوه رو جلوم گذاشت که باکنجکاوی پرسیدم: مگه دوندن پزشکی رو ول کردی که رفتی طراحی؟

شمیم ریزخندید و: نه بابا توام، مدرکش وگرفتم و قاب کردم روی دیوار آقای شوهر اجازه نمیده برم سرکار میگه من به اندازه جفتمون درمیارم تولاژم نیست بری خودت وخسته کنی.

سرم تگون دادم و باقلبی آغشته به درد زمزمه کردم: شوهرباهم وشعوری داری قدرش وبدون.

خندید اما نفهمید من جدی بودم!

قهوه ام کنار گذاشتم باچشمانی غرق زخم پرسیدم: اومدم ازت کمک بگیرم.

شمیم حالت جدی بخودش گرفت ومشکافانه لب زد: می شنوم.

آهی کشیدم و از اول شروع کردم و بابت هر یادآوریش دست هام مشت می شد و قلبم به سینم می کوبید...

توفکر رفته بودیم و هردوسخت مضطرب بنظر می رسیدم به ساعت که نگاه کردم راس چهار عصر بود پس بلندشدم که شمیم نگران پرسید: می خوای بری دنبال کارهات.

سرم تگون دادم: مجبورم اون بهم خیانت کرده حتی بارها بهم دروغ گفته من... من نفهمیدم چقد ازم سواستفاده کرده.

شمیم: صبر کن باهم بریم.

چشم هام دوختم و باشه ای گفتم جلوی در منتظرش شدم.

بعداز ده دقیقه ای اومد وباعجله گفت: بدو بریم که مدرک رو جور کنیم.

باتردید: چه مدرکی؟

هم آغوش باد
شمیم گيجی نثارم کرد و: برای طلاق ديگه.

ايستادم که شميم هم از حرکت ايستاد و باشک پرسيد: نگو که هنوز دلت باهاشه؟

بدون اين که نگاهش کنم فوری از کنارش رد شدم که صداش از پشتم اومد: ببين اون لايق فداکاری تونيست نديدي
بابا خودت که باچشم خودت ديدي بيخيالش شو.

نمی دونستم مگه طلاق به همين راحتیه قلبم انگار از جاش در حال کندن بود و مدام بی تابي می کردم. سوار ماشين
شمیم که شديم با سرعت طبق آدرسي که گفتم حرکت کرد و وقتی رسيديم بهراد سوار ماشينش شد و حرکت کرد
و شميم بدون اين که لحظه ای مکث کنه بافاصله تعقيبش می کرد.

استرس داشتم و مدام خودم نيشگون می گرفتم که حداقل آروم باشم ولی مگه ميشد همش صحنه بوسه آنها و
خنده اشون بهم دهن کجی می کرد.

-آه خدا.

شمیم جدی پرسيد: اگه طلاق نمی خواي پس دليل اين کارها چيه؟

-نمی دونم.

شمیم سری به نشانه تاسف تگون داد و وقتی ماشين بهراد جلوی همون دختری که صبح رسونده بود پياده شد شکم
به يقين تبديل شد که باهم حشرونشري دارند.

شمیم برگشت سمتم و جدی لب زد: حالا چيکارکنيم؟

-نمی دونم.

شمیم عصبی شیشه رو پايين کشيد و نفسي چاق کرد.

گوشيش زنگ خورد که فوری جواب داد: سلام عزيزم.

...

هم آغوش باد
شمیم: آره بیرونم زودمیاام گلم.

...

-بادوستمم نازگل.

شمیم نگاهی بهم کرد که سرم کج کردم سمت برجی که بهراد رفت.

شمیم: باشه تا تو دوشی بگیری و آماده بشی منم اومدم.

دلم گرفت شمیم می خواست بره البته حق هم داره اون که نباید چوب اشتباه من و بخوره.

تماسشون که تموم بی آنکه مهلت بدم: برو شمیم جان، مزاحمت شدم.

شمیم خنده ای و: دیونه این حرف هاچیه، من که کار دارم اما ماشین وبرات می زارم که کارت راحت باشه.

فوری مخالفت کردم: نه نمی خوام من باتاکسی دنبالشون میرم بیخیال شو.

شمیم مصمم گفت: حرف نباشه گلم وگرنه پخ پخ.

خودش خندید وپیاده شد و خواستم پیاده بشم که نداشت ازم دورشد و تاسرکوچه بانگاهم بدرقه اش کردم وازته
دل ممنونش بودم.

تواین عصرشلوغ ماشین خیلی لازم بود.

یک ساعتی منتظر شدم که بهراد ودختره بایک تیپ جذاب ونفس گیراومدند بیرون، دختره از بازوی بهرادآویزون
بود دائم لبخندژیگول تحویلش می داد.

حرصم گرفته بود ولی خودم کنترل کردم و دنبالش روانه شدم...

-باورم نمیشه.

امکان نداره اون ها وارد عمارت شدند همون عمارتی که یک زمانی من پرستاری بهراد ومی کردم.

پوزخندی به حال و روزم زدم و: اون ننگش میاد من و بیاره اینجا اما اون هرزه با اون تیپ جلفش میاره اینجا و...
ساعت نگاه کردم روی هشت شب بود.

دلم گرفته که جایی رو نداشتم که برم دیگه دلم نمی خواست برگردم به اون خونه کذایی!

انتظار کشیدم و انتظار کشیدن همسرم بامعشوقه اش حقم نبود و دلم می گرفت وقتی به این فکر می کردم اون ها کنارهم خوشند و من مزاحمشونم.

ساعت از ده که گذشت اومدند و اینبار بهراد باسرعت شروع به رانندگی می کرد و وقتی هم که به برجشون رسیدند دختره پیاده شد و داشتن باهم حرف می زدند انگار ناراضی بود که بهراد اخم کرد.

دختره چیزی گفت که بهراد پیادشد و باحرص لب هاش بوسید و... چشمام از نم اشک باز نمی شد و تار می دیدم خیلی وقته که باورم شده بهراد سهم من نبود و نیست.

هنوز داشتن توکوچه خلوت همدیگر می بوسیدند و انگاری سیراب نشدند که دختره پیراهن بهراد کشید و هردو با حالی خراب وارد برج شدند و از دیدم محوشدند.

دستم و مشت کردم و به فرمون کوبیدم و هق هق ام بلندشد از ته دل زار می زدم و از خدا شکایت می کردم چرا

باید زندگی من از اول اینقد بد و رقت انگیز باشه وقتی کسی که عاشقشم اینطور بهم خیانت می کنه هنوزم دلم براش می تپه.

خسته بودم و ماشین و روشن کردم سمت خونه شمیم روندم.

باید ماشین پس بدم هرچی که نفهمیده بودم و فهمیدم.

وقتی رسیدم به موبایلش زنگ زدم که باصدای مردی جواب دادم: شمیم هست؟

مرد باشک پرسید: نه رفته دوش بگیره کاری دارین؟

آهی کشیدم و: اومدم سویچ ماشین تحویل بدم.

هم آغوش باد

مرد باتعجب پرسید: نازگل خانم؟

بهت زده جواب دادم: بله خودمم. میشه بیاین و سویچ وبگیرین.

مرد: من کاوه هستم شوهرشمیم جان خوب بفرمایین بالا اینطوری خوب نیست.

مقاوت کردم: متشکرم شیفت دارم باید برم.

کاوه: هرطور که راحتین الان می رسم.

چندلحظه ای منتظرشدم که پسری جذاب و خوش تیپ با لباس های راحتی خونه اومد بیرون سمت ماشین اومد تعجب کردم زیرلب زمزمه کردم: یعنی کاوه اینه!؟

پسرکه نزدیکم شد لبخندی زد که چال گونه اش مشخص شد و: می اومدین بالا خوب الان شمیم هم می اومد.

مطمئن شدم که خودش خیلی جوونه!

خودم جمع وجور کردم وباحالت نیمه جدی جواب دادم: ممنون ولی باید برم ببخشید مزاحم شدم ازطرف من ازشمیم جون هم تشکر کنیدبا اجازه.

کاوه سرش تکون داد و: می خواین برسو نمتون؟

سرم انداختم پایین و: نه ممنون.

عقب گرد کردم که صداش اومد: شبه وخطرناک حداقل امشب ماشین دستتون باشه فرداصبح بیارین.

بی آنکه برگردم: خیلی ممنون که بفکرمین اما درست نیست.

پاتند کردم و تاسرخیابون یک نفس قدم زدم و که تاکسی زردی کنار توقف کردکه: آقا بیمارستارن.. می رین؟

راننده آره ای گفت که سوارشدم و سرم به شیشه تکیه دادم.

به تاریکی و مردمانی که باخنده از خیابون ها ومغازه ها رد می شدند خیره شدم.

زندگی من چرا اینطوری شروع شد واینطورهم تباه شد.

هم آغوش باد

وقتی رسیدیم کرایه حساب کردم و بیحال و حوصله رد می شدم.

وارد بخش استیشن پرستارها شدم و روپوش وپوشیدم جدی به بیمارها رسیدگی می کردم.

همه باکنجکاوی نگاهم می کردند که یکیشون پرسید: طوری شده نازگل جون؟

لبخند مصنوعی زدم و: نه چه مشکلی؟

ژینا باحالت خاصی زمزمه کرد: آخه همیشه شوخی می کردی باهمه می گی می خندی سربه سر همه می زاری حالا

غمبرک زدی که چی فازت چیه؟

-ناکوکم!

باصدای کسی نمی دونم چرا ضربان قلبم رفت بالا.

سپنتا بالبخند حرص آوری گفت: چرا ناکوک شما که همیشه کیفیتون کوک بود چیشده حالا زلزله ما آرومه؟

چشم هام چپ کردم وپوزخندی زدم: دیدم سازمان ملل اتحاو همبستگی داده گفتم با بقیه همکارا متحدباشم.

اول جاخورد ولی بعد بالاخم اشاره کردبع اتاقش و رفت.

ناباور نگاهی به اتاقش و نگاهی هم به بچه ها کردم که هرکسی سرش گرم خودش بود.

نمی دونم چرا اما وارد اتاقش شدم که صدای چرخیدن کلید اومد ترسیده به عقب برگشتم که سپنتا با آرامش گفت:

نگران نباش کلید روشه برای این قفل کردم که کسی بی هوا نیاد.

سرم تکون دادم ولی عقل حکم می کرد احتیاط کنم و دورترین جا نشستم.

سپنتاباشک وتردید پرسید: چیزی شده؟

ابروی بالا انداختم و: نه مثلن چه چیزی شده باشه؟

سپنتا دست به سینه به میزش توتکیه داد و: نمی دونم خودت بگو.

چشم هام بستم بلندشدم و: متاسفم اما انگاری زیادی فاز برداشتین.

هم آغوش باد

خواستم ردبشم که آستین مانتوم کشید و با حرص غریب: قصدم کمکه احمق.

عصبی برگشتم و با صدای لرزون تشر زدم: خودتی من نخوام کمک کنی باید کی رو ببینم هان؟

دستش روی دهنم گذاشت و با خم برزخی توی صورتم توپید: ببرصدا و الان همه متوجه میشن.

اخم درهم کردم و دستش گاز گرفتم که با صدای فریاد ازم فاصله گرفت و: وحشی چته؟

–چخه!

نمی دونم چرا غش غش خندید و: این چخه رو باید بتوگفت که گاز گرفتی نه من خانم.

خنده ام گرفته بود و اصلن فراموش کردم که چیشده ولی یک دفعه باید آوری به بهراد چهره ام درهم شد و با حسرت وار آه کشیدم که سپنتا مشکافانه لب زد: تو یک چیزت هست.

سرم تگون دادم و: آره قلبم شکسته و بهراد...

حق حق ام مانع ام می شد یک دفعه دستمالی جلوم گرفته شد و: هیس آروم باش و حرف بزن، باهام درد و دل کن تا آروم شی.

–کارم از درد و دل گذشته.

سپنتا: پس بزار مرحمت باشم.

نمی دونم چرا قصه ام شروع کردم همراهش خشم و غضب روهم توی تکه تکه کلماتم دیده می شد.

#پارت_بیست_پنج

وقتی تموم حرف هام تموم شد نفس عمیقی کشیدم که متوجه دست های مشت شده سپنتا شدم و سرم زیر انداختم که عصبی زمزمه کرد: کثافت چطور جرئت کرده که...

حرفش خورد و من از اعماق قلبم خالی بودم. دلم می خواست زودتر از اون کذایی برم بیرون.

هم آغوش باد

سپنتا منی منی کرد ودر آخر چشماش وبست و باشک پرسید: حالا می خوای چیکار کنی؟

مصمم جواب دادم: اون ها بهم خیانت کردند وبهراد بارها بهم دروغ گفته نمی تونم کوتاه بیام.

سپنتا باتردید افزود: اون یک مازوخیسم هستش اینم درنظر بگیر.

صورتم و پوشندم وباترس ناله کردم: من ازش می ترسم.

بخدا من می ترسم.

سپنتا ناراحت و غمگین نگاهم کرد.

بلندشدم و وار رفته لب زدم: دنبال می کردم تا از اون جهنم دریام دیگه بر نمی گردم اونجا.

سپنتا باچشمایی آرامبخش زمزمه کرد: روی کمک من حساب کن.

لبخند دردناکی زدم و از اتاقش خارج شدم و ناراحت سمت سرویس رفتم و آب سردی روی صورتم ریختم و به خودم زل زدم.

-کو اون دختر شاد وسرزنده!؟

کجاست اون دختری که همه حسرت خنده هاش می خورد.

حالا شده یک مرده متحرک و بی زبون.

آه عمیقی کشیدم و شیرآب بستم و از درخارج شدم و بی حالی بیمارها رو رسیدگی می کردم و تموم پیشرفت ها و روند پست رفت ها رو می نوشتم.

فکرم مدام به آرزوهای برباد رفته ام بود وناراحت از انتخاب غلطم.

بسه!

صبح که شد حجم انبوهی از غم و درد به دلم نشست و کوه غمی اندازه دریا حقیقت و مثل بختک روی سرم آوار می کرد.

هم آغوش باد
تحميلش وندااشتم.

لباس هام عوض کردم و املاک به املاک می رفتم تا هرچه زودتر از اون خراب شده بیرون برم جوری که نفهمه به کمک سپنتا می تونستم از کارم انتقال پیدا کنم نشد و یا اگه کار به جاهای باریک کشید آخرین راه رو هم امتحان می کنم من زن شکست نیستم هرطوری شده جلوش می ایستم حتی...

یک خونه پیدا کردم که شرایطش خوب بود ولی کرایه اش زیاد بود باید از همه چیم بزنم.

قرار داد بستم فوقش دوشیفت کار می کنم.

قرار داد وبستم خیلی نگران بودم.

وقتی بخودم دیدم از صبح که دنبال خونه می گشتم هیچی نخورده بودم وبدجوری گرسنم بود و که سر راه یک همبرگر خریدم و می خوردم.

بادرست به خونه رسیدم و کرایه حساب کردم یک لحظه نگاهم به پنجره آپارتمان بالا کشیده شد که تکون خورد.

ترسیده بودم بدجور ولی مدام خودم ودلداری می دادم که چیزی نیست. آسانسور حرکت کرد وگن دعا می کردم.

وقتی ایستاداش خارج شدم و

باترس ولرز کلید و انداختم توی در و آرام باز کردم وارد خونه شدم کلی باسکوت و تاریکی خونه مواجه شدم آب دهنم به زور قورت دادم و کلید لامپ سالن زدم وقتی برگشتم از ترس هینی کشیدم.

بهراد روی صندلی روبه روی در ورودی نشسته بود وباچشمانی قرمز و صورتی افروخته بهم خیره شده بود.

بالرزش مشهود سلامی کردم که بی حرکت وبی حرف فقط نگاهم می کرد.

لرزش دست هام دوبرابر شده بود واز ترس چیکم درنمی اومد.

دور بر بهراد پر بود از فیلترهای سیگار معلوم نبود از کی خونه بوده که این قد عصبیه!

همچنان اونجا وایساده بودم که آرام گفت: بیاجلو.

مثل چی ازش می ترسیدم و باوحشت و چشم هایی که دو دو می زد نزدیکش شدم که لب زد: جلوتر...

هم آغوش باد
تایک قدمیش رفتم که به آنی موهام از روی شالم گرفت محکم کوبند به سرامیک...

-آیییی

چنان دردی و کشیدم که توزندیگم حس نکرده بودم دردی وحشت ناک و مدهوش کننده!

#پارت_بیست_شش

نمی دونم کجا بودم ولی زمزمه های شنیده می شد قدرت باز کردن چشم هام رو نداشتم احساس می کردم اگه بازبشه انبوهی از درد و مصیبت به سرم آوار میشه و همین طورم شد چون وقتی بهوش اومدم درد وحشتناکی روی کشاله گردنم حس می کردم و از درد قطره اشکی روی گونم چکید و حتی نای تگون خوردن هم نداشتم خیلی درد طاقت فرسایی گریبان گیرم شده بود و دلم فقط آرامش می خواست. اولین چیزی که به صورتم رویت شد چهره نگران بهراد بود اما برام مهم نبود خودم زدم به ندیدن و حتی نشنیدن!

بهراد باصدای ناراحت و گرفته زمزمه کرد: روت و ازم برنگردون.

بی صدا به نقطه ای کوری خیره شده بودم و انگار که بخوان من و جذب خودشون کن!

بهراد کلافه نجوا کرد: چته تو!؟

من باید شاکی باشم نه تو که از دیشب معلوم کدوم گوری بودی؟

تو دلم پوزخندی زدم و بدون جوابش همچنان سکوت کرده بودم.

بهراد باحرص تاکیدوار: اگه این مسخره بازی هارو تمومش نکنی اون وقت اون روی منم پیدا می شه.

مهم بود یا نبود!؟

هرچی دلش بخواد بارم کنه برام ذره ای اهمیت نداره اما اگه یک درصد فقط درصد احتمال می دادم بهراد بعد از این بلا درست میشه کاملن اشتباه فکر کرده بودم.

#پارت_بیست_هفت

بعد از کلی چرت و پرت و تهدید از اتاق خارج شد و بلافاصله نفس حبس شده ام آزاد شد و از ته دل زدم زیر گریه و باهق هقم سکوت اتاق شکسته بود و هربار یاد رفتار ضد و نقیضش میفتم تموم بدنم به لرزه می ره.

- اون یک دیونه است!

نمی دونم چقد گریه کرده بودم ولی آروم شده بودم گرچه دردم کم نشده بود و جای جایش درد می کرد اما دردِ قلبم در برابر درد بدنم هیچه.

با صدای باز شدن در دستپاچه نامحسوس بادمستم زیر چشم هام پس زدم سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما از عطر خوش و گرمش فهمیدم اومده پیشم.

لبخند تلخی زدم و پربغض ناله کردم: دیراومدی اون من و پرپر کرد.

صداش هم مثل رفتارش آرامش محض به آدم القا می کرد.

سپنتا بانگرانی پرسید: حالت خیلی بده؟

سرم زیر انداختم و : درد که داره ولی دردِ قلبم بیشتر از درد جسمیم هست.

کنارم ایستاد و وقتی نگاهش کردم متوجه صورتِ رنگ پریدش شدم با تعجب پرسیدم: تو چت شده؟

لبخند یک طرفه ای کرد و گلوش و صاف کرد: چیزی نیست تو سه روز بیهوش بودی خب طبیعیه نگرانت باشم.

رون شدن اشک و توی چشم هام حس کردم و غمگین زمزمه کردم: من همش مصیبتم شرمنده.

نمی دونم چیشد که بازوم اسیر پنجه های سپنتاشد و موشکافانه نگاهی بهم انداخت: دیگه این حرف زن نازگل تو دختری نظیری هستی کسی که تویی این همه سال سختی زیادی کشید و دم نزد پاک موند و از شرافتش دفاع کرد و با وفا کردن تفریح و لذت زندگی عمرش و وقفِ پرستاری بقیه کرد اینا چیزهای که هرکسی از عهدش برنمیاد توفقط راه و کج رفتی همین!

هم آغوش باد

الانم دیر نشده بهتره حالا که بیمارستانی بریم پزشکی قانونی و حتی لازم باشه منم شهادت میدم و طرفتم نگران نباش و خودت و خلاص کن نازگل.

بازبوم لب تشنه ام رو تر کردم و باصدای خش شده لب زدم: راه درمان نداره؟

سپنتا چشم هاش بسته کرد و نفسش فوت کرد که روی صورتم فرو اومد و گرمی بیش از حدی رو حس کردم کمی خودم جابه جا کردم که آخم دراومد و باعث شد لبم زیردندونم فشاربدم.

سپنتا کلافه ازم فاصله گرفت و: نازگل اون درمانش خیلی سخته درضمن ... سمتم برگشت و عمیق نگاهم کرد و ادامه داد: عمرت و پایبی هدر نده که بوی از عهد و پیمان نداره وقتی داره توخوشی و هوس خودش غرق میشه خوب بزار بشه و توچرا زندگی نکنی که اون شوهرته!؟

نازگل یک بار برای همیشه عاقلانه تصمیم بگیر و تادیر نشده ازش جداشو باور کن آرامش و آزادی ارزش این کارو داره.

توی فکر فرو رفته بودم ریسک خطرناکی بود ممکن بود بهراد بدتر بشه ولی بهتر بود کاری که سپنتا میگه انجام بدم.

پس نرم صداش کردم: سپنتا؟

سپنتا برگشت سمتم که سرم و پایین انداختم و: بریم پزشک قانونی و ازاون طرفم ازش شکایت می کنم وزودتر ازش جدا بشم.

سپنتا لحظه ای سرش و پایین انداخت و: مطمئنی؟

با تردید پرسیدم: منظورت چیه؟

سپنتا درحالی که دستش و پشت گردنش می کشید ادامه داد: منطوم اینه بعداز اون نباید کم بیاری و باید تا آخرش باشی و از تصمیمت برنگردی حتی اگه تهدیدت کرد و...

سرم چندبار تکون دادم و بایدادآوری زجرهای که کشیدم مصمم جواب دادم: من مطمئنم و پیشیمون نمیشم.

نفسش و آسوده بیرون فرستاد و بالبخند نزدیکم شد و: عزیزم من برم دنبال کارهای اولیه پس، بعداز اتمام کارها میام دنبالت فقط...

هم آغوش باد

مکثی کرد و گوشه جلوم گرفت که سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: هروقت، هرزمان مشکلی پیش اومد و کمک خواستی باهام تماس بگیر زود خودم ومی رسونم.

لبخندشیرینی زدم که از درد گردنم زود جمع شد و که اخمش درهم شد و ناراحت لب زد: اگه زیاد درد داری بگم بیان مسکن تزریق کنند؟

کمی سرم روی بالشت کج کردم و بااطمینان گفتم: نمی خواد تو به کارت برس.

باشک خداحافظی کرد و ازاتاق خارج شد ولی من تموم کارهای که برای بهراد کرده بودم مثل فیلم جلوم ظاهر شده بود زمانی که دیدمش و بی حرف مراقبش و به عهده گرفتم ... زمانی که دکور اتاقش ازمشکی به رنگ های زندگی تبدیل کردم وحتى اصلاح ریش و صورتش و تعویض لباس هاش...

- آخ بهراد باهام چیکار کردی نامرد!

نمی دونم تاکی ولی چشمم گرم شد و به دنیایی بی خبری رفتم و " غافل از تلاطم طولانی "

#پارت_بیست_هشت

باصدای پچ پچی بیدارشدم که متوجه بی حرکتی بدنم شدم... باترس دستم و تکون دادم که گیرکرده بود باشک به انتهای دستم خیره شدم که تودست های تنومند وبزرگ بهراد اسیرشده بود.

جاخورده بودم انگار انتظار این واکنش و نداشتم و باناراحتی وغم به بهرادم که معصومانه خواب بود خیره شدم.

زیرلب زمزمه کردم: کاش مریض نبود.

به یادآوری شب گذشته که مثل جانی ها حمله کرد بغضم گرفت و قطره اشک لجوجی سرازیرشد و چشم هام بستم و نفس عمیقی کشیدم و آرزو کردم که زدوتر خوب بشه.

دستم تکونی خورد متوجه شدم بهراد بیدار شده بنابراین خودم زدم به خواب... هرم نفس هاش و حس می کردم که بابازدمش و استمشام عطرتنش ضربان قلبم تند تند می زد و دلم می خواست فریاد بزنم " زن لعنتی اون تورو دوست نداره "

هم آغوش باد

اما خفه خون گرفته بودم و که روی لبم محکم بوسید و مماس صورتم لب زد: می دونم بیداری، بهتره باهم حرف بزنینم.

از دست خودم حرصی بودم بی حرف چشمم باز کردم و حق به جناب باجسارت توپیدم: برو، کی گفته بیایی اینجا اصلن من باتو حرفی ندارم.

بهراد خونسرد روی صندلیش نشست و درحالی دست هاش قفل می کرد بانگاه نافذش ادامه داد: اولن من شوهرتم این یک... دومن توتنهایی و باید یکی بالاسرت باشه، بعدشم حوصله بچه بازی ندارم بهتره به حرف هام گوش کنی.

سکوت کرده بودم و منتظر بودم حرف هاش و بزنه و بره پی کارش... وقتی صدای ازش نیومد باعصبانیت سمتش برگشتم: هان چیه؟ داری شاهکارت و نگاه می کنی زدی من بیچاره رو ناقص کردی که چی؟

مردک چشمش دو دو می زد و از نبض شقیقه اش فهمیدم تند رفتم ولی باید حرف حق زد مگه غیر اینه!؟

"در زمان بیماری شخص بیمار واکنش نشان می دهد دراین زمانها هرگز باشخص بحث و جدال نکنید و لجبازی او را مصمم تر می کند حواسمان باشد او یک بیمار است"

ازنگاهش ترسیدم و سعی کردم بانگاه مظلوم وارم قانعش کنم که بلندشد و رُخ به رخ ام غرید: دفعه آخرت باشه روی حرفم، حرف میاری فهمیدی؟

آنچنان بلند فریاد کشید که تنم لرزید و باترس سرم رابه معنی تایید تکان دادم که بی حرف برای خودش لیوان آبی ریخت و سرکشید.

رفتار و اخلاقش باعث خوف و وحشتم می شد.

جدی و مصمم سمتم نزدیک شد و بانگاه مستقیم لب زد: دیگه دوست ندارم کار کنی.

بهت زده: چییی!؟

بهراد خونسرد: همون که شنیدی.

هم آغوش باد

همض حرف هاش و درک نمی کردم و مجبوری سکوت کردم تا وقتش باسپنتا کارهای طلاقم رو سریع انجام بدم اون وقت نمی تونه سرم زور بگه...

"اما چه کسی از فردایش خبر دارد که..."

#پارت_بیست_نه

دو روزی بخاطر وضع بد گردنم بیمارستان بودم نمی خواستم دیگه برگردم هرچی به در خروجی نزدیک می شدیم ترسم بیشتر می شد سپنتا مدام دلداریم می داد اما خودشم خوب می دونست داره امید واهی میدیه و...

بهراد خیلی خونسرد و آروم برخورد کرده بود و همین من شوک زده کرده بود نمی دونستم کدومش و باور کنم بهراد آروم و یابهراد وحشی و...؟

وقتی باخستگی به درب ماشین رسیدیم تموم التماس و به چشمام انتقال کردم و به سپنتا زل زدم.

سپنتا شرمنده سرش و زیرانداخت و زیرلب آروم لب زد: متاسفم.

انگار که منتظر همین کلمه بودم تا به کلی ناامیدبشم.

آهی کشیدم و به کمک بهراد روی صندلی ماشین جاگیرشدم و بی صدا خیره جلو بودم.

توی راه فقط سکوت بود سکوت... هیچ کاری نمی کردم حتی نفس کشیدنم با دلهره بود.

#پارت_سی

باکلید در و باز کرد و باسر اشاره کرد داخل برم به خاطر آتن بندی گردنم سخت بود تنهایی برم ناچاربودم.

بادلسردی راهی اتاق خواب شدم و بامشقت تونستم روی تخت دراز بکشم و چشم هام بستم و وانمود کردم خوابم.

باصدای باز شدن در هوشیار شدم که بافرورفتن تخت دلهره بدی به قلبم چنگ زد.

هم آغوش باد

هرم نفس های داغش گوشم به بازی گرفته و تلاطم قلبم از نزدیکی زیادش در حالِ رقص بود... باصدای بمی لب زد: خوبی؟

دست هام می لرزید و به ناچار من من کنان زمزمه کردم: فکر کنم.

بوسه ای به لاله گوشم کاشت که سخت خودم منقبض کردم پوزخندی زد: تو که قبلنا خیلی پرشور تر و گرم تر بودی حالا چیشده که به یک بوسم سریع واکنشِ معکوس میدی؟

نمی دونستم چی بگم که گازی از لبم گرفت که چشم هام اتوماتیک وار باز شد و باترس لب زدم: خواهش می کنم من... من حالم بده.

سرمستانه خنده ای کرد و صورتش و روی خودم دیدم که گفت: تو که چیز دیگه ای می گفتی در نرو.

خسته بودم از این بازی مسخره که بهراد سرم درمی آورد.

کاش احمقانه تسلیم نمی شدم ولی بهراد با یک بوسه خشن ازم جدا شد و فوری از اتاق بیرون رفت بارفتنش نفس عمیقی کشیدم و به خودم قول دادم که دیگه جلوش گریه نکنم که نذارم از حال خراب و زجر دادنم لذت ببره اما...

#پارت_سی_یک

چندروزی بود مثل مرده متحرک بودم فقط حق نون و آب خوردن داشتم، حسابی حالم گرفته بود و مدام توی آینه باخودم درد و دل می کردم یک چیزی این وسط اشتباه بود اونم اینه که بهراد دیگه مثل قبل نیست حالا چراش و نمی دونم؟

مدام بهم پوزخندی می زنه و بی نگاه به حال و روزم عقد های خودش و خالی می کرد و نمی فهمید یا نمی خواست زجرهای من و درک کنه، زجه ها و ناله هام براش بی تفاوت بود.

می ترسیدم از این بهراد با خوی جدید.

نمی دونم چقد در حال تسلی خودم بودم صبح بود و احتمالن بهراد سرکار بود یا به عبارتی با اون دختره...

هم آغوش باد

باصدای بهم کوبیدن در، وحشت کرده عقب عقب می رفتم که در اتاق خواب به ضرب باز شد و صدای ناجوری تولید کرد.

ترسیده و بانگاهی ملتسمانه به بهراد عصبی و خشمگین خیره شدم.

درک نمی کردم چرا اینطوری نگاهم می کرد انگار که... انگار که جنایت کرده باشم، بافریادش گوشم سوت کشید: حالا می ری از من شکایت می کنی هر*ز*ه عوضی؟

از ترس خشک شده بودم که خیز برداشت تکان خفیفی خوردم و به دیوار چنگ زدم که از موهام کشید.

فریادی از درد کشیدم و به بازوش چنگ انداختم احساس می کردم ریشه اش کنده شده که بانعره ای که کنار گوشم کشید چشمم ناخواسته بسته شد: آره؟

کدوم آشغالی زیرپات نشسته؟

می خوای دیگه زیر*** کی بخوابی که داری له له می زنی؟

از حرف های رکیک اشک هام جاری شد که یک دفعه موهام و ول کرد و سیلی به محکمی شلاق بر پوست صورت نازک و شکسته ام کوبید که گردنم تا عقب چرخید و روی زمین بی درنگ پهن شدم... نفسم حبس شده بود که باصدای باز کردن کمر بندش چشمم از ترس گشاد شد و بهت زده لب زدم: بخدا... باور کن... که.. من کاری.. نکردم... من که...

باکوبیده شدن کمر بند بر روی کمرم فریادم به اوج خودش رسید بی هوا جای جای تنم رو با کمر بند نوازش می داد و به جیغ های پردرد و دردناکم ذره ای اهمیت نمی داد!

مثل جنازه ای متعفن شده کنار گوشه دیوار کز کرده بودم و از درد بخودم می پیچیدم که دوقدم جلو آمد، به خاطر ترس و حس عقب نشینی ناخودآگاه خودم و جمع تر عقب کشیدم که پوز خندی زد: هه خانم می ترسه؟

بلندتر فریاد کشید: آخه کثافت تو اگه می ترسیدی که نمی رفتی شکایت؟!

بینم چی برات کم گذاشتم ها؟

نونت کم بود یا شبا خوب باهات*** نبودم ها؟

هم آغوش باد
چیه شاید اون دکترو بهتره هان؟

چشمام از شرم و خجالت بسته شد خودم و توی گردنم پنهان کردم که به ضرب از یقه لباسم گرفت و به سمت خودش کشید.

پوزخندی تلخی زد: می خواستم باهات مدارا کنم ولی لیاقت نداری، می دونی نمی خواستم این طوری بشه ولی تو چاره ای واسم نداشتی نازگل.

میخکوب چشماش بودم که صادقانه ترین حالت ممکن بود و درحین حال بی رحم ترین حقیقت ها رو می گوید بر سرم با آن عدالت محض خودش!

بهراد باخونسردی عجیبی خندید و: دارم ازدواج می کنم.

شمارش قلبم از تکا افتاد و بهت زده خیره اش بودم که مستقیم زل زد بهم: اونم بادختری از طبقه خودمون...

سرمستانه خنده ای کرد: می دونی اون خیلی جذابه و استایل فوق العاده ای داره ولی...

بهم بانگاه عمیق و نفوذپذیری خیره شد: مثل تو اون روی من و ندیده نمی دونم اونم مثل تو سگ جون هست یانه؟ ولی... اوم بنظرم یک شب باهاش می تونه رویایی باشه، یک شب کاملن خاص وناب وبکرا!

هقهقه ای زد، به راستی جنون حقیقی رو تازه می دیدم که چطور بی مهابا جلوی من! جلوی زنش از تن و بدن معشوقه دیگه اش حرف می زد.

باحال خراب نجوا کردم: اونم خوی وحشی تو ببینه شک نکن ولت می کنه.

لبخندکجی کرد و: فکر اونجاهاشم کردم نمی تونه کاری کنه همه که مثل تو بی کس و کار نیستن، کافیه به ننه وباباش بگه اون وقت منم فیلم های عشق بازی و عکس های زیباش و پخش می کنم.

مثل برق گرفته ها نیمه خیرشدم که ازدرد کمر و پهلوهام آخ در اومد و از درد لب گزیدم و باترس نالیدم: تو خدا می شناسی معلون؟

می دونی داری من و زجر می دی کاری که خدا و پیامبرش نهی کردند؟

خنده ای کرد و باصورت جدی روبهم باصدای بمی لب زد: زجر دادن تو خود لذته وقتی...

هم آغوش باد

روی موهام دست کشید و طره ای موهام بوید که با انزجار عقب کشیدم، عصبی شد و از جلوی سر موهام گرفت و کشون کشون سمت تخت خواب بُرد و بایک حرکت بلندم کرد و پرتم کرد سمت تخت.

از درد تنها ناله می کردم و چشمه اشک هام خشک شده بودند که حرصی غرید: تو آدم نمی شی نه؟

من شوهرتم شوهرت!

آخه عوضی باید از خدات باشه بهت دست می زنم اون وقت تو... توی بی پدر ومادر...

نتونستم تحمل کنم با حرص محکم ترین سیلی که تو عمرم که تاحالا نزده بودم رو، روی گونه ی بهراد پیاده کردم.

دستم از درد سیلی گزگز می کرد و درحالی که نفس نفس می کردم از ته دل فریاد می زدم: خودتی هرچی که گفتی،

مگه من جز خوبی کارِ دیگه ای کردم که این طوری روح پدر ومادرم و میاری جلوی چشمم... بین خوب ببین

بهراد... به اون خدا که ازش پیروی می کردم قسم بخوای بازم ادامه بدی منم میشم عین خودت!

درست مثل خودت وحشی منتها به جای زدن و کتک خوردن کارِ خودم و یکسره می کن

م که راحت بشیم هردومون، می دونی که همونطوری که جوونت و نجات دادم و باجون و دل شبانه وروز ازت مراقبت

می کردم کاری می کنم که باحال قلبت برگردی روانی.

باجیغ وفریاد حرف می زدم و بهراد مات ومبهوت نگاهم می کرد.

نمی دونم چیشد و چی نشد که چشمام سیاهی رفت و به سکوت مطلق و تاریکی محض رویام مبدل شد.

#پارت_سی_دو

اون خوب می شه؟

مکشی باعث شد بخودم مسلط بشم چرا نمی تونم چشمام وبازکنم!؟

هم آغوش باد
چرا همه جا تاریکه؟

تموم تنم درد می کنه، چرا حس می کنم بدنم کوفته است؟

کمی لبم و تر کردم ولی خیلی خشک بود به زور گفتم: آب... آب

قدم کسی رو نزدیک خودم حس کردم نمی دونستم کیه، آب دهنم رو قورت دادم: آب تشنمه.

اون شخص ازم شد و بعداز دو دقیقه خنکی روی لبم حس کردم.

بی تاب لب زدم: تشنمه آب می خوام؟

صدای خشدار و گرفته سپنتا سنگ کوب شدم!

-چه اتفاقی افتاده؟

ناراحتی و بغضش و حس می کردم ولی توان درک نداشتم.

- میگی چیشده یانه؟

یک دفعه جای گرم ونرم پنهان شدم!

می تونستم از کوبش قلبش بفهمم چقد بی قراره.

باتنی خسته و کرخ: بگو خواهش می کنم.

سپنتا دستش و روی سرم گذاشت و نرم نوازشم می داد بی حوصله تشر زدم: چت شده بابا، یک سوال کردم جوابش

این قد سخته؟

من چرا نمی بینم؟

کجام؟

تو چرا اینجایی؟

بهراد کجاست؟

هم آغوش باد

باشنیدن اسم بهراد رم کرد و عربده ای کشید: اسم اون عوضی رو نیار نازگل که خون جلوچشمم گرفته!

چرا با این همه بلا بازم طرفشی، ها چرا؟

نمی دونستم از چی حرف می زنه!

دستم روی سرم گذاشتم خسته زمزمه کردم: چیشده مگه؟

سپنتا پوف کلافه ای کشید و باصدای حرصی و خشدارش گفت: بهراد عروسی کرد.

میخکوب شدم و بهت زده: چی گفتی؟

صدای ضعیفش اومد: اون کثافت با اون دختره مژگان ازدواج کرد.

باورم نمی شد.

جیغی پردرد کشیدم و همزمان خواستم بلندشم که اسیر بازوهای سپنتا شدم.

فریادی کشیدم و باگریه سوز نالیدم: التماس می کنم بزارم برم دروغه... امکان... امکان نداره بهم خیانت کنه... نه خدا...

زجه می زدم و مشت های پی در پی به سپنتا می کوبیدم که محکم تر تو آغوشم فشردم بالحن نگرانی افزود:
بخودت صدمه نزن نازگلم، اون خیانت کرد؟

خب به درک!

خودم مخلص خودت و بچتم.

از تقلاء افتادم و مات و مبهوت زمزمه کردم: چی؟

نفسش و پرصدا فوت کرد که گرمیش توی صورتم نشست اما باحرفش تنم یخ بست ولرز کردم: نازگل تو حامله ای اونم یک ماه... تورو آوردن این بیمارستان، تقریباً یک هفته بیهوش بودی و همه نگران بودیم راستش پات صدمه دیده و مجبور شدیم پلاتین بذاریم داخلش ولی تونگران نباش من مواظبتم عزیزم.

هم آغوش باد

جاخورده وبی صدا دستم و روی سرم گذاشتم وروی سرامیک نشستم و زار زدم که بلافاصله بلندم کرد و روی تخت گذاشت.

همون طوری که غرولند می کرد: آخه دختر خوب این چه کاریه؟

توالان مادری ها، باید مراقب خودت و فرزند توی شکمت هم باشی.

حقیقت بدجوری بهم دهن کجی می کرد که مثل ابزار استفاده کرد و بعدش انداختنم بیرون از دنیاش!

صدای آرامبخش و گرم سپنتا دم گوشم اومد: بهش فکر کن اون لیاقت و نداشت، فعلاً باید مراقب چشم هات باشی، صدمه دیدی تقریباً همه ازت نا امید شده بودند ولی معجزه خدا بود و رحم به تو و بچه ای توشکمت بود وگرنه ...

می دونستم درمورد چی حرف می زد ولی باورش برای خودم سخت بود اما باشنیدن اون حرف های تلخ از زبون بهراد فهمیدم بازی خوردم، گول ظاهرش و خوردم.

" اما کی از فرداش خبر داره که نازگل داشته باشه... بهراد دوشش داشت ولی اصرارهای خانم شاکری موضع بهراد و تغییر داد و تشدید بیماری رو گسترده تر کرد...

نازگل منتظر بهراده ولی بهراد در شرایط نامطلوب با مژگان!

منتظر باشین که جدال سختی میان کشمش های دو زوج رمان بوجود میاد که..."

#پارت_سی_سه

هیچکس و نداشتم و دائم خودخوری می کردم بخاطر گواهی پزشکی قانونی می تونستم ازش جدا بشم ولی بخاطر بچه ای توشکمت تونستم... بچه ای که از گوشت و خون بهراده.

آهی کشیدم که صدای سپنتا رو دم گوش شنیدم: باز که آه کشیدی؟

سرم وپایین بود و از بوی افترشیو فهمیدم رفته بوده حموم، بی حال خودم و جابه جا کردم و کمی ارزش فاصله گرفتم.

خواستم دراز بکشم که تلخی و ترشی توی گلویم باعث شد سراسیمه فریاد بزنم: حالم بده...

باهجوم مایع اسیدمانند عرق زدم و تموم تنم لرزید.

از فرط خستگی وبی حالی، سرگیجه شدید درحالی که به شدت می لرزیدم زدم زیرگریه و ...

- ببخشید سپنتا حال توهم خراب کردم، خونت هم کثیف کردم...

سپنتا رو نمی دیدم اما باصدای بمش و لحن نگران پرسید: فدای سرت خودت خوبی؟

بچه ات تکون می خوره؟

در اون شرایط بدم خنده ام گرفت: سپنتا اون هنوز تشکیل نشده که میگی تکون می خوره یانه؟

می دونستم خودشم خنده اش گرفته، نگران توام باخنده گفت: چی بدونم من؟

جنین دیگه یک هو دیدی حسش کردی؟

راستی نازگل؟

سرم و بالا آوردم و بی حال: هوم؟

صدای آب دهنش که قورت داد وشنیدم: حسش می کنی؟

تاحالا بهش فکر نکرده بودم سرم پایین انداختم لب زدم: نه هنوز ولی، میشه بدونم کی سوی چشمم برمی گرده؟

من من کنان جواب داد: به گفته دکترت باید محیط پراز آرامش باشه و تغذیه اتم سرموقع، درضمن از فکر وخیال بافی حذر کن و اضطراب ونگرانی هات و بامن شریک شو.

دلم برای لحن مهربونش گرفت، ولی چه کنم که عشق بهراد ذره ای ازذهنم بیرون نرفته... تقصیر اون نبود که اون گرفتار بیماریه، بیماری که اگه بستری بشه قابل درمانه.

هم آغوش باد

صدای جمع آوری ملاحه ها اومد، شرمنده و متاسف زمزمه کردم: متاسفم که خونت وبه گند کشوندم، شدم سربارت بخدا خوب بشم میرم ولی جبران می کنم برات حتما.

سکوت سپنتا که طولانی شد بامکت تردید پرسیدم: هستی؟

صداش از آشپزخونه اومد: آشپزخونم، چیزی لازم داری؟

لبخند تلخی زدم و بلندجواب دادم: نه. به کارت برس.

چشمام بستم ولی یک حسی مثل غلغلک مانع می شد.

دستم وباتردید روی شکمم گذاشتم، لبخند به پهنای صورت زدم ونجوا کردم: تو کی اومدی کوچولو؟

وقتی که ازهمه چی نا امیدشدم اومدی، تومیشی پناه همدم تنهایم بعدبابات ولی... چطوری تورو بدون پدر بزرگ کنم؟

لبخند دردناکی زدم: مگه غیراینه خودم بی خانواده بزرگ شدم.

تورم خدا کریمه می دونم سخته اما هرطوری شده ازت نگهداری می کنم تا به ثمر برسی گلم.

دستم ونوازش وار روی شکمم حرکت می دادم: دلم می خواد وقتی به امید خدا واسه خودت کسی شدی بدونی یک مادری بود که باجون ودل عمرش و به پات ریخت ...

قطره اشک گرمی روی گونه ام چکید: مامان دوستت داره حتی اگه پدرت تورو قبول نکنه، حتی اگه من و تو تنهاترین تنهایی دنیاشدیم بازم خودم هستم.

حق هقی کردم: اون مارو تنها گذاشت و رفت پی خوشگذرونیش ولی من تنهات نمی دارم و واست چنان زندگی درست کنم که حسرت هیچ چیزی ونخوری عزیزم، مگه گناه مایه که تنهایم و بابات مارو ول کرده؟

تو بیا و مرحم بشو عزیزم نفس روزهای تنهایم باش.

یک دفعه توآغوش گرمی کشیده شدم و حق هقم به سکسکه تبدیل شد.

سپنتا: چرا خودت وزجرمیدی؟

هم آغوش باد

فین فینی کردم وازش فاصله گرفتم: می خوام چه دخترشدچه پسر، مرد بارش بیارم... نه مثل ترسوها که فقط بلدن رُل بازی کنند!

این بچه توی شرایط بد و حال روحیم یک نشونه از طرف خداست که بگه حواسم بهت هست... اگه یکی رو رفته جاش یکی دیگرو میده.

صدای آرامش بخشش مثل لای لای اومد: تو غصه نخور نازگل منم کنارتم، بهت که گفته بودم اشک و آه برات سمه دخترخوب... کم غم و غصه بخور حداقل بخاطر اون عزیزت، می دونی تموم ناراحتی ها حس می کنه و درآینده ممکنه برات دردسر بشه.

جنین های توشکم اگه توی شرایط عادی ونرمان نباشند یعنی محیط پراز استرس و نگرانی روی مغز و سیستم دفاعیشون تاثیر می ذاره. پس به خودت رحم کن و هم به اون طفلکی.

راستی چرا یک جا نشستنی برو ورزش کن، برگرد و خرید کن، برو پارک با غم و ناراحتی چی درست شده عزیزم لااقل روحیه خودت و حفظ می کنی و میشی همون زلزله قبل.

خودش بحرفش خندید ولی من فقط لبخند بی حوصله ای زدم و ازجام پاشدم که لباس هام عوض کنم و هوایی تازه کنم.

#پارت_سی_چهار

روزها می گذشت و من عشق صادقانه و پاک سپنتا بیشتر درک می کردم ولی چه کنم که دلم گیربهراده!

بهرادی که در اوج بی کسیم تنهام گذاشت و الان داره با اون خانمش عشق می کنه...

- آه خدا راضیم گرچه حقم نبود.

سرافکنده توی پارک قدم می زدم و تودلم مدام به خودم غر می زدم " دختر خوب چرا ازش طلاق نمیگیری و نمیری باسپنتا؟

ولی بعدش می گفتم حق اون نیست جور من و بچم وبکشه...

هم آغوش باد
روی نیمکت پاررک نشستم و به نقطه ای خیره شدم.

بهراد الان از زندگیش راضیه؟

زنش دوش داره یانه؟

باصدای گریه پسر بچه ای حواسم بهش معطوف شد.

افتاده بود روی زمین، از جام بلندشدم و کمی سرعت قدم ها رو زیاد کردم و جلوی پاش زانو زدم.

- آخی خاله چیشده؟

درحالی که فین فین می کرد: افتادم... زمین.. مامانم.. کجاست.. خاله.. من و .. دعوا.. می کنه.

لبخندی به ترشش زدم و دست توجیبم یک شکلات بسته ای در آوردم و بامهربانی: عزیزم الان میاد گریه نکن
خوب... من باهاش حرف می زنم تا دعوات نکنه باشه خاله؟

سرش و تگون داد و باذوق شکلات و گرفت و سرش و باز حمت باز کرد گازی ازش گرفت و: خوشمزه است.

لبخند شیرینی کردم و بلندشدم و دستم سمتش دراز کردم.

انگار تردید داشت بنابراین با اطمینان گفتم: بریم مامانت و پیدا کنیم؟

سرش و آروم تگون داد و دستم گرفت، لحظه ای غرق لذت شد، دستش کوچک و نرم بود.

- پسر م اسمت چیه؟

همونطور که شکلات و مزه مزه می کرد جواب داد: علی.

هیجان زده: ای جانم علی آقا.

کمی اون طرف تر خانمی سراسیمه اطراف و از نظر می گذروند حدس زدم باید مادرش باشه پس به سمتش نزدیک
شدیم که تاجشمش به ما افتاد سریع خودش ورسوند و جلوی پای علی زانو زد و محکم بغلش کرد.

پراز حس خوب و ناب بودم که مادرش علی رو از خودش دور کرد و به همه جاش خیره شد که بالحن مطمئنی لب
زدم: صحیح و سالمه نگران نباش.

هم آغوش باد

تازه متوجه ام شد وباشرمندگی: عذر می خوام که شمارو...

دستم و بالا بردم: نیازی نیست پیش میاد ولی بهتره بیشتر حواستون باشه، بچه ها حساسن و ممکنه تو خلاء ناخودآگاهشون بمونه و از گمشدن بترسن...

صورتتم سمت علی کج کردم و بامحبت چشمکی زدم: گرچه علی جان دیگه واسه خودش مردی شده و ازچیزی نمی ترسه مگه نه؟

علی باشادی بالاوپایین پرید ویک دفعه سمتم اومد وپاهام وبغل کرد.

خنده ای ریزی کردم و محکم بوسیدمش و به مادرش دادم و عقب گرد کردم.

راستش دلم گرفت، از خدا خواستم بهم پسری به خوبی وزیبای علی نصیبم کنه اسمش ومی زارم علی.

- علی...

خیلی قشنگه ولی اگه دخترشد میزارم "ضحی"

- نازه!

پرازذوق شدم ولی بعدش بایادآوری نبودن مدر بالای سر بچم دلم گرفت وذوقم خوابید.

دستی روی شکم برآمده ام کشیدم وزیرلب زمزمه کردم: سالم باش عزیزم بخاطر دل مامانی.

- مامان؟

عجیب حس جالبیه که مدام دلم می خواد باهاش حرف بزنم باهاش درد ودل کنم.

- وروجک هنوز نیومده جاش و خوب میخ کوبنده عزیزم.

یک دفعه بوی کبابی به مشامم خورد که بی اختیار سمت رستوران راه کج کردم و آروم وارد رستوران شدم و عمیق بوکشیدم.

- عالیہ.

پشت میزی نشستم که پیش خدمت نزدیکم شد.

هم آغوش باد

سنگین گفتم: یک پرس کوبیده زعفرانی با ترشی.

وقتی رفت یادم او آمد که من ترشی دوست ندارم ولی عجیب هوس کرده بودم بخورم!

تازمانی که غذارو بیاره سرم با نگاه کردن به بیرون گرم کردم.

وقتی سفارش ها آوردند، اولین لقمه رو توی دهنم گذاشتم چشمم از لذت بسته شد.

- معرکه است.

کم کم پلو رو با کوبیده اش می خوردم و وسط هاش ترشی که حسابی فلفلی و تند بود می جویدم از تندیش دهنم آتیش می گرفت ولی به ترکیب مزه هامی ارزید.

غذا که تموم شد هزینه اش و حساب کردم و از رستوران خارج کردم.

کمی پیاده روی برای هضم غذای که خورده بودم می تونست معده ام رو سر حال بیاره.

نمی دونم چقد پیاده روی کرده بودم که گوشیم زنگ خورد.

از کیفم در آوردمش و وصلش کردم: بله؟

سپنتا نگران پرسید: کجای نازگل خوبی؟

دلم هزار راه رفت.

لبخندی به لحنش زدم: خب پارک بودم بعدش رستوران جات خالی کوبیده زدم تورگ و الانم دارم پیاده روی می کنم.

نفسی که کسید و از پشت گوشی هم حس می کردم.

سپنتا: عزیزم دیروقت بگو کجای بیام دنبالت؟

نگاهی به آسمون تاریک شده و باگیچی به اطراف نگاه کردم: فکر می کنم خیابون طاهری جنب گل فروشی...

با هجوم مایع اسید از گلوله گوشی رو دور کردم و کنار جوی آب هرچی که خورده بودم و بالا آورده بودم.

هم آغوش باد
تنم می لرزید و سرم گزگز می کرد نمی تونستم با این حال تنها برم، گوشی و برداشتم که صدای گرفته و عصبی
سپنتا اومد: الووو

نازگل چیشدی؟

ای خدا دختری نفهم با اون وضع حالش داره چیکار می کنه...
تلخندی زدم: هیچ کاری نمی کردم تموم غدام و بالا آوردم و الانم...

سپنتا بی صبرانه پرید: فقط بمون الان اومدم.

قطع کرد!

جلوی جوب آب نشستم و بادستم سرم و گرفتم فشار دادم.
یادش بخیر پرستار که بودم کسانی که قی می کردند رو می گفتم سرشون ماساژ بدن که حالشون خوب بشه.
آه حسرت وار کشیدم و سرم رو ماساژ می دادم.

باصدای جیغ لاستیک ها ترسیده نگاهی کردم که سپنتا

باچهره ای قرمز بیرون اومد و بانگرانی جلوی پام زانو زد و بطری آبی دستم گرفت.
باشرم ازش گرفتم: باعث زحمتت...

سپنتا دستش و جلوی بینی ش گرفت: حرف نزن فعلم.

در اون شرایط حوصله ناراحتی نداشتم و آب و روی صورتم پاشیدم و کمی ازش نوشیدم که خنکیش التهاجم و کم کرد.

آهی کشیدم که سپنتا ناراحت زیربازوم آروم کشید که بلندشدم همراهش سمت ماشین رفتیم.

- من معذرت می خوام که...

هم آغوش باد
سپنتا: هیس من که چیزی نگفتم.

بغض کردم و دلگیر توی ماشین قرار گرفتم و صورتم سمت شیشه کردم.
نمی فهمیدم چرا سپنتا اینقد حساسه یا چرا من جدیدن اینقد دل نازک شدم و...
- بهش فکر نکن.

سپنتا زیر لب گفت: به چی فکر نکن؟
دسته کیفم تومشتم فشردم: هیچی.
دلم بهراد و می خواست پدر بچم و ... ولی حیف که نیست.

#پارت_سی_پنج

باسر خوردگی وارد اتاقم شدم بهتر بود هرچی سریع تر یک خونه مستقل بگیرم و از سپنتا فاصله بگیرم اصلن درست نیست با یو مرد حالا هرچقدر هم آشنا هم خونه باشم.
توی اتاق کنار دیوار کز کرده توفکر فرورفتم.
- اگه بهراد و از اول نمی دیدم...

اگه هیچ وقت کار پرستاری شخصی قبول نمی کردم...
یا حداقل به خوابگاه دانشجویی قناعت می کردم شاید الان هیچ کدوم این مشکلات برام پیش نمی اومد...
برباد رفته رو خودم کردم که شد سزای کسی که عجوله و پا روی همه چیز گذاشته همینه!
قبول دارم خدا من بد کردم که بی اجازه برادرم شوهر کردم.
بد کردم که تهدیدهای مادر بهراد و قبول نکردم...

هم آغوش باد

باچهره ای غمگین به موکت اتاق خیره شده بودم ولی شاید بشه از مادرش کمک گرفت اگه بفهمه که من از بهراد باردارم شاید اوضاع فرق کنه... شاید دلش سوخت و سرپناهم شد...

ولی اگه اینطور نشد چی؟

جواب غرور و نفس خودم و چی بدم که شرمنده عالم و خاتم؟!؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم بلندشدم تا برای شام چیزی آماده کنم.

بدون صدای آروم سمت آشپزخونه رفتم و مواد لازم یک شامی رو آماده کردم.

مشغول سرخ کردنش بودم ولی با شالم دور بینی و دهنم وبسته بودم که بوش اذیتم نکنه.

خیارشور و گوجه فرنگی کاهو روهم خرد کردم و روی میز چیدم و دوغ ترش روهم قرار دادم و سمت اتاق سپنتا نزدیک شدم.

تقی به در زدم که صداش اومد: بیا تو.

آروم در باز کردم که باتاریکی مطلق اتاقش مواجه شدم بی آنکه بخودم زحمت نزدیک شدن بدم لب زدم: شام حاضره میای؟

صدای ضعیف و خشدارش اومد: آره..

نگران پرسیدم: خوبی؟

جواب داد: فکر کنم.

با تردید کلید لامپ و زدم که روشن شد.

آرنج سپنتا روی چشم هاش بود ولی با صدای بمش اشاره کرد: بیا تو.

نزدیکش شدم با تردید دستم روی پیشونیش گذاشتم که حسابی داغ بود.

ترسیده پرسیدم: حالت بده! تب داری، مریض شدی؟

آرنجش و برداشت و باچشم های قرمز و صورتی افروخته اش لب زد: خیلی تشنمه.

هم آغوش باد
مطمئن شدم که مریضه.

- الان میارم.

با اون حالش امکان نداره بتونه تکون بخوره منم که رانندگی بلدنیستم پس باید زنگ بزنم به دکترهای بیمارستان.

یک دفعه لب زدم: ولی اگه من و بشناسن چی؟

اوف خدا.

شماره درمانگاه نزدیک و گرفتم و درخواست دکتر داخلی رو کردم و آدرس و دادم.

تشت و یک لگن آب رو داخل اتاق سپنتا بردم و دستمال تمیز برداشتم و روی تختش نرم نشستم و پاهاش و آروم داخل تشت قرار دادم و شروع کردم به ریختن آب سرد و ماساژ انگشت هاش.

بی حال تر از این حرف ها بود که مخالفت کنه.

درحالی که خیره خیره نگاهم می کرد،

دستمال و خیس کردم و روی پیشونیش آروم چسبوندم که چشم هاش وبست و نفس عمیقی کشید.

مچ دستش و گرفتم و دستم روی نبضش گذاشتم که کند می زد.

-پس این دکتر کی میاد!؟

خودمم حالم خوش نبود دائم احساس می کردم تهوع دارم.

نمی دونم چقد مشغول پاشویه سپنتا بودم که صدای زنگ واحد اومد.

دستی به لباسم کشیدم و آروم سمت در رفتم و بازش کردم.

یک مرد نسبتا قد متوسط با چهره ای معمولی: ببخشید منزل سپنتا...

نذاشتم بقیه حرفش و بزنه سریع جواب دادم: بله بله بفرماین حالشون اصلا خوب نیست.

دکتر سریع داخل شد و سمت اتاق خواب سپنتا راهنمای کردم و خودمم پشت سرش راه افتادم.

هم آغوش باد

بعد از چک کردن نبض و معاینه سینه و گلو نسخه نوشت و یک آمپول پنی سیلین هم به پشت سپنتا زد و با توصیه های عملی از خونه خارج شد.

تموم شامی هارو داخل یخچال گذاشتم و فوری سوپ شیر به همراه جعفری و جوپرک آماده کردم کلی لیموترش هم زدم.

بابشقاب سوپ داخل اتاق شدم و روبه سپنتا: بیدار میشی سوپت و بدم؟

سرش و بی جون تکون داد و کمی خودش بالا کشید چشماش قرمزیش کمتر شده ولی دردی که میکشه رو می فهمم.

قاشق سوپ رو پر کردم و جلوی دهنش گرفتم که بی حال گفت: بده خودم بخورم.

سرم چپ و راست تکون دادم و : نه! باید خودم بدم دست هات می لرزه تبت هنوز پایین نیومده.

چشم هاش و بست که قاشق و روی لبش مکث کردم، لبش و کمی باز کرد که آروم فرو کردم که محتویات رو چشید.

لبخندی زدم و ادامه دادم...

از اتمام سوپ دور دهنش و بادستمال تمیز کردم و ظرف و کنار گذاشتم.

آب تشت و عوض کردم، دوباره روتین کار رو ادامه دادم...

باصدای پیچ پیچی اخمی کردم و خودم جابه جا کردم که صداش مشهود تر شد: نازگل؟

نازگل!؟

بیداری شو کارت دارم.

غرولند زیر لب غریدم: اه ولم کن، خوابم میاد.

صدای ریز ریز خنده روی اعصابم رژه می رفت اما بعد از چند لحظه تمام دیشب یادم اومد این که تو اون شرایط خوابم برد.

سریع چشم هام گشودم و بادهن باز به سپنتا سر حال خیره شدم.

عجیب سرمست بود خندید: بالاخره بیدار شدی خانم خوش خواب؟

هم آغوش باد

در حالی که خمیازه ای می کشیدم با نیم نگاه به ساعت برق از سرم پرید: ساعت دوظهره!؟

باورم نمیشه.

سپنتا بالای سرم ایستاد: باورت بشه چون تمام دیشب پرستاریم و کردی خسته و کوفته بودی شرمندتم.

اخم کوچی کردم: این حرفا رو زن ها،اگه منم بودم توام همین کارو می کردی.

خواستم بلندشم که بالا اومدن مایع اسید مانند حرکتیم و تند کرد و پابرهنه سمت تو

#پارت_سی_شش

سمت توالت دویدم و تموم نخورده هام رو بالا آوردم.

بی حال صورتم شستم و از توالت خارج شدم که سپنتا نگران پرسید: بازم تهوع؟

سرم تگون دادم: اره باید عادت کنم.

سمت آشپزخونه رفتم که بامیز پروپیمون مواجه شدم.

- به به عجب میزی!

عجب هنری!

کارخودتونه جناب دکتر؟

سپنتا اخم بامزه ای کرد و صندلی سمتم و کشید که باخنده نشستم.

روبه روم نشست و کاسه عدسی و حلیم رو نزدیکم کشید.

متواضع گفتم: بابا راضی به زحمت نبودم خداهشاده.

خنده ای کرد: بخور حرف نزن.

برای خودم می کشیدم و: نه بابا بلد بودی و رو نمی کردی عجب صبحونه ای کاش همیشه مهربون می بودی!

هم آغوش باد

الکی با حسرت آه کشیدم که خندید: اگه دختر خوبی باشی و برام قورمه سبزی مشت بپزی قول میدم نون داغ به همراه هرچی که بخوای صبح ها برات ردیف کنم.

هقهقه ای کردم: اوه پس بگو آقا دلشون رو به چی گره زده.

نه جانم بی خود صابون نزن من نمی تونم.

چهره اش مظلوم کرد: دلت میاد واقعی؟

لب گزیدم و: باشه، ولی باید برام بستنی هم بخری.

سرش و بامزه خاروند: اگه از رستوران بخرم که ارزون تر در میاد.

شونه ای بالا انداختم: میل خودته.

باچهره ای غمگین گفت: بدجنس.

خندیدم: خیلی خوب بابا قبوله.

سرمست لب زد: توفقط بخند من دنیارو به پات هدیه می کنم بستنی که دیگه جای خود دارد.

هجوم گرمای زیادی زیرپوستم حس کردم.

مطمئن الان صورتم الان گلگون شده و باشرم لب گزیدم و سرم زیرانداختم و شروع کردم به خوردن...

گذشته های این عمارت مثل فیلم جلوم پلی می شد و هربار دلهره و اضطرابم و تشدید می کرد اما من نباید کوتاه می اومد چراکه حقم و می خواستم حق بچم، حق شوهرم.

شوهری که جز درد چیزی برام باقی نداشت وحالا...

- آه فایده ای نداره.

عزمم و جمع کردم و زنگ وفشرودم ولی بعدش به شدت مضطرب و نگران شدم.

هم آغوش باد
من از این خانواده خوف دارم.

باصدای زنی هوشیار شدم: نازگل قریشی هستم با خانم شکوهی کار داشتم.

چند لحظه ای گفت و بعد از اندی جواب داد: بفرمایین.

وقتی در باز شد ونفسم حبس شد و با تردید وارد عمارت شدم.

عمارتی که رویاهام و نابود کرد و ویران.

جزء به جزء درختان و گل هاش یادآور خاطراتم با این خانواده فاخر بود.

- جزای به عشق جز به تکی نبود.

آروم آروم به همه جا خیره می شدم کلی انگار تموم در و دیوارهای سلطنتی این عمارت بهم دهن کجی می کردند و می گفتند " جات این جانیست برگرد برگرد برگرد..."

ولی من زن باختن نبودم درسته شکست خوردم ولی حق بچم رو می گیرم.

- چیزی برای از دست دادن ندارم.

با اومدن خدمتکار کمی به سرعتم افزودم و سنگین سلام دادم که آروم جوابم و داد و بادست اشازه کرد سمت در ورودی سالن.

باهم وارد سالن پذیرایی شدیم و روی مبل نشستیم که لب زد: لطفا چند لحظه منتظر باشین.

سرم تکون دادم: باشه ممنون.

وقتی رفت دوباره به اطراف نگاه گذارای انداختم "تغییر نکرده، ولی من عوض شدم، شدم آدمی که هیچ وقت توخواهم هم نمی دیدم"

باصدای تق تق آشنایی لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم: هنوز استوار محکم باصلابته با غرور فراوان.

روبه روم ایستاد و سرد و خشک پرسید: تو اینجا چیکار می کنی؟

هم آغوش باد

به رسم ادب از جام بلندشدم و بانگاهی عاری از احساس لب زدم: سلام خانم شکوهی... راستش مطلب مهمی پیش اومده بود که مصدق اوقاتون شدم.

سرش تکنون داد به مبل اشاره کرد: بشین.

"این زن هنوزم همونطوره! اخلاقش یک ذره هم عوض نشده ولی من اندازه یک سیاره تغییر کردم"

شناسنامه و سند ازدواج و توی کیفم فشردم و: نمی خواین بدونین چی پیش اومده؟

سرش کج کرد و بانگاه تحقیرآمیزی گفت: فکر نکنم اونقدری مهم باشه که وقتم و هدر بدم.

لبم زیر دندون فشردم که توهین نکنم و حرمت نشکنم و احترام بزرگ تر از خودم و زیر سوال نبرم.

شناسنامه و سند رو روی میز هول دادم و خودمم ریلکس اما درونی آشوب شده نشستم و اول کمی مرد بود ولی وقتی برداشتش و باهر ورقه از خوندن سند رنگ و نگاهش افروخته تر و حالت عصبی اش شدید تر و جدی از این زن باید ترسید.

آری من از هم نوع خودم که مرا به یغما ببرد می ترسم...

#پارت_سی_هفت

منتظر عکس العمل اش بودم ولی خیلی زود به حالت عادیش برگشت و با ابروی بالا رفته باتن محکم پرسید: خوب؟

سعی کردم مثل خودش باشم: خوب... خب من عروستون میشم و الان اومدم که...

دستش و بالا برد و: بسه چقد می خوای؟

حیرت زده عمیق نگاهش کردم: بله!؟

نیشخندی زد و باتمسخر لب زد: قیمت این وظیفه زن بودن چنده؟

هم آغوش باد

زنت بودن رو چنان با تمسخر بیان کرد که از وجود خودم شرم کردم دست هام مشت و درحالی که تن صدام بالا نره و لرزش نداشته اشاره به عمارت: من اصلا برام پول و ثروت اهمیت نداره... من فقط می خوام کمی فقط کمی جایگاهم به عنوان زن بهراد حفظ بشه و غیراون چیزی نمی خوام.

پوزخند بدی زد و دست هاش حائل بدنش کرد: اوه جدا!

فکر نمی کردم اینقد وفاداکار باشی... ولی دخترجون توهیچی حقی از بهراد و ثروتش نداری چون از اول باهاش شرط کردم اگه تورو بگیره هیچی بهت تعلق نمی گیره چه برسه اینکه بشه عروس خانواده شکوهی بزرگ.

چشم هام بستم و زیرلب زمزمه کردم: بهم صبربده.

سرم و بالا آوردم و با تموم سردبودن و نفرتی که داشتم بهش نگاه کردم: باشه، من از حق خودم گذشتم ولی فکر می کنین تاکی اون دختر از حالت های بهراد بی خبر می مونه بلاخره که چی؟

می فهمه بهراد بیمار!

اونم نه بیمار عادی بلکه یک مازوخیسم حاد که ...

فریادی کشید و باحرص جلوم اومد و یک دفعه یک طرف صورتم سوخت.

دستم و روی گونم نرم کشیدم و جاش گزگز می کرد، پوزخند تلخی کردم: گناهم فقط عاشق بودن بود.

عاشق یک پسربیمار.

نعره ای کشید و درحالی که نفس نفس می زد باخشم غرید: ببند دختره ی هرزه، تو اگه اصل ونسب داشتی هرگز باپسرغریبه ای که هیچ شناختی ازش نداشتی پنهونی ازدواج نمی کردی...

ببین چقد هول وهولا بودی که بدون هیچ تحقیقی خودت و انداختی به بهراد، ولی یک چیز و بدون، این که بهراد وارث میراث بزرگ شکوهی است و اون نباید با دختری آویزونی مثل تو رابطه می داشت ولی، خب، اون جوونه و جاهل!

هم آغوش باد
توام مزد خدمت و بگیر واز زندگی بهراد گمشو واسه همیشه.

قطره اشکی از چشمم بارید که چشم هام از غم و تهمت های و تحقیرها بسته شد ولی چرا همش چهره بهراد می اومد
جلوی چشم هام!؟

شکسته با قامتی خمیده راهم کج کردم که صدام کرد برنگشتم چون بیشتر از نمی خواستم بشکنم، بس بود برای
شکستن قلب نارونم.

جلوی روم ایستاد و با وقاحت تمام دسته پولی و روی صورتم پرت کرد.

دلم برای یک لحظه ایست کرد.

نه نه نباید خم بشی حداقل جلوی این زن مغرور و یخ خودت نباز...

نازگل تورو به بچه ات تحمل کن.

دروهم دائم در حال دلداریم بود می دونم که خدا هم دلش برام سوخت که این طور صبری در برابر این کوه یخ عطا
کرده بود.

لبش کج کرد و سردترین جملات برای آخرین نفس هایم رو بیان کرد: تودیگه جایگاهی نداری چندوقته دیگه
طلاقت وهم می گیرم اگه شر درست کنی مثل تفاله له ات می کنم حالا هم گورت گم کن.

بی هیچ حرف و سخنی سمت در خروجی رفته بودم.

خداشاهده چقد جلوی خدمتکارش خجالت کشیدم که اون طور سکه یک پولم کرد.

اگه پول و ثروت آدم و این طور بی رحم و سنگ دل می کنه من هیچ وقت دنبال ثروت نمی رم.

وارد باغ عمارت که شدم متوجه خنده ناز دختری شدم.

اشک هام پس زدم و باچشم های تار به اون دختر خیره شدم.

خوشگل تر از و لوندتر از من بود.

-زن جدید بهراد.

هم آغوش باد

اسمش چی بود یادم نمیاد... کمی بخودم فشار آوردم ها مژگان.

دختر ثروتمندی که پدرش تاجر بزرگیه...

بهش دقت کردم هیچ جای بدنش کبودی و کوفتی نبود ظاهراً سالمه سالمه پس چرا بامن اینطوری بود.

#پارت_سی_نه

صدای زمزمه شخصی می اومد ولی اونقد پلک هام سنگین بودند که نای باز کردن نداشتم.

نازگل... نازگل... بیدارشو دختر...

بی کرخت لای چشم هام باز کردم ولی نور چشم هام زد که فوری بستم و بی جون لب زدم: خاموشش کن.

صدای ترق کلید اومد، آروم باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت نگران و نگاه مهربون سپنتا بود.

- چیشده سپنتا؟

سپنتا سرگردون جواب داد: یعنی یادت نمیاد؟

لب هام به شدت خشک شده بود باهر زحمتی بود لب زدم: نه فقط یادمه اومدم بیمارستان بعدش تاریکی محض، همین بود.

سپنتا سرش و تگون داد که با ترس و تعجب دستم روی شکمم گذاشتم: بچم!؟

بچه ام زنده است؟

هاسپنتا بچم... لبم هام می لرزید و با ترس به سپنتا خیره شده بودم که لبخند دلگرم کننده ای زد: سالمه نترس، زیاد به خودت استرس واضطراب وارد کرده بودی برای همین، اینطوری شده بود.

هم آغوش باد
نازگل تورو بخدا آروم باش و بخودت و بچه ات رحم کن.

نفسی که حبس کرده بودم رو آزاد کردم و بادلواپسی زمزمه کردم: مشکلی نداره ها؟
سپنتا سرش پایین انداخت: باید تغذیه ات کنی، سروقت غذاهای مقوی بخوری.
تو الان سه ماهته داری روی چهارماه میری ولی هنوز جنین خودش نشون نداده، خیلی ضعیف و ولاغرشدی نازگل.
سرم پایین انداختم و بی حوصله نالیدم: سرم درد می کنه.
صدای نفس حرصیش اومد که چقد از دستم حرص می خوره.
بی حرف پاکت آب میوه رو باز کرد و داد.
بی حرف ازش گرفتم و جرعه جرعه می نوشیدم و دلم هر لحظه داشت مالش می رفت از گشنگی.
وقتی تموم شد دستمال کنارم رو برداشتم و لبم پاک کردم: کی مرخص میشم؟
سپنتا کنار پنجره ایستاده بود بدون نگاه گرفته جواب داد: فردا.
سرم خاروندم و باحرص پرسیدم: چخبره؟
من و ببرخونه.
یک دفعه باچهره ای گداخته و عصبی نزدیکم شد که باچشم های گردشده زل زده بودم بهش: یاخدا چیشده؟
دستش و جلوی بینیش گذاشت: فقط بگو چرا رفتی توی اون عمارت کوفتی؟
ناباور زمزمه کردم: تو... تو.. از.. کجا... می دونی؟
سرش و کج کرد و خیره بهم: اونش مهم نیست، چرا رفته بودی اونجا؟
حرفی برای گفتن نداشتم لب هام پر بغض می لرزید هر لحظه امکان جاری شدن سیل اشک هام بود ولی من از این
ضعف خسته شده بودم دیگه نمی خواستم گریه کنم... می خواستم قوی باشم.

هم آغوش باد

حرفی نزد من که سپنتا باموشکافانه پرسید: رفته بودی دیدن بهراد؟

نمی خواستم سوتفاهم بشه بهراد دیگه زن گرفته بود.

درسته هنوز زنش بودم ولی اون من و ول کرده بود.

می دونستم اگه سرم پایین بندازم صحت حرف های سپنتا رو تایید کرده بودم، بنابراین، لبم وتر کردم: نه، رفته بودم دیدن مادرش که اونم از خونس بیرون کردو...

یک دونه اشک که از درد قلبم سرازیر شده بود پاشید، گذاشتم بباره می دونم سپنتا اهل منت گذاشتن نیست پس باخیال راحت جلوش زار زدم و همه چیز و گفتم...

گفتم و شکستم...

حرف می زدم و سپنتا هر لحظه چهره اش درهم و رگ گردنش برجسته تر می شد...

نالیدم که چطور حقارتم کرد...

یک دفعه توی آغوش امنی دعوت شدم و برای دومین بار آغوش پرمهر و بی منت سپنتا بود که تسلی دلم رو می کرد.

بی حرف و سخن فقط نوازشم می داد.

می دونستم داغ حرف هام اون و چقد می سوزونه و حالش و خراب می کنه ولی خودم خالی کردم از حرف هایی که دلم رو تکه تکه کرد و جلوی چشم هام آتیش زد.

سپنتا آروم و صبور گوش می کرد، خدایا شکر خداقل اون و صادقانه کنارم نگه داشتی بی خبر از آینده ای نامعلوم.

"خدا آدم های خوب و مومنش رو دوست دارد و کسی که براش عزیز باشد رو زودتر پیش خودش می برد... یادمان باشد که لحظه ها خریدنی نیست پس قدرش را بدانیم. چون فردا دیگر تکرانی ناشدنی هاست"

#پارت_چهل

زمانی که بخودم اومدم دیگه از سپنتا خجالت نمی کشیدم ولی دلم نمی خواست زیاد وابسته تربشم.

ازش جدا شدم وزیر لب زمزمه کردم:

- من ببخش سپنتا، همیشه ناراحت می کنم.

صورتتم رو قاب دستاش گرفت و بانگاه خلوص و پاک لب زد: هرگز، هرگز اینطوری برداشت نکن، من پیش تو درطول زندگیم خوشحال ترم، وجود تو آرامشه برام می فهمی؟

لبخند تلخی زدم و روی بالشت دراز کشیدم که ازجاش بلندشد: برات آبمیوه بیارم یا کمپوت؟

لبم با زبونم تر کردم: کمپوت.

سمت یخچال گوشه اتاق رفت و یک قوطی کمپوت گیلان درآورد.

بادیدنش چشمام برق زد، شرینیش حالم رو جا میاره.

یک بسته خرما هم درآورد که باتعجب زل زدم.

- خرما؟!

سپنتا لبخند پهنی سرش تگون داد: آره دکتتر گفته واسه کوچولوت خوبه.

باتردید پرسیدم: مشخص نشد بچه چیه؟

ابروش بالا انداخت: نه، توخیلی ضعیفی مثل زن های حامله نیستی اصلا اضافه وزن نداشتی این نگران کننده است.

در قوطی باز کرد و با قاشق خواست بذاره دهنم که فوری گفتم: بذار خودم می خورم.

باشه ای کرد و گیلان رو بخورم داد.

- تونمی خوری؟

سرش و کج کرد و باگوشیش ور رفت: نه.

هم آغوش باد

قاشق پراز گیلای کردم، نزدیک دهن سپنتا بردم: بخاطر من بخور.

زمانی که سرش و بالا آورد و شوک زده نگاهم کرد لب گزیدم و سرم کج کردم و بالتماس نگاهش کردم.

زیر لب چیزی گفت و صورتش جلو آورد و همه متحویات قاشق رو بلعید.

لبخندی زدم و خودمم مشغول شدم.

شیرینی و خنکی گیلای انرژی زیادی رو بهم منتقل کرد و باعث شد چشم هام از لذت بسته بشه.

وقتی گشودم سپنتا خرمارو جلو گرفته بود.

با اجازه دکترم مرخص شدم و به همراه سپنتا سوار ماشین شدیم دکتر بهم دستور داده بود استراحت زیادی داشته

باشم و فشارهای عصبی رو بیخیال بشم.

سعی می کنم.

زمانی که به همراه سپنتا عازم منزل شدیم رو به سپنتا لب زدم: می خوام خونه بگیرم.

حیرت زده برگشت سمتم و: چی؟!

- می خوام خونه بگیرم و نمی خوام مزاحم تو باشم بلاخره توام دکتری و باید تو خونت راحت باشی.

#پارت_چهل_یک

خونسرد جواب داد: من راحت هستم گلم.

مصمم ادامه دادم: ولی اینطوری درست نیست، من... من..

سپنتا: ادامه بده.

هم آغوش باد
نفسم کلافه بیرون فرستادم: من یک زن شوهردارم خب، توام پسر مجردی... خب عرف نیست و ممکنه برات دردسر
بشم و خدای نکرده...

مکشی کردم که تمرکز روی حرف هام دقیق بشم.

- می دونی اگه کسی احيانا مارو باهم ببین چه فکری می کنه؟

فشار دستش و روی فرمون می دیدم.

کلافه گفت: چرا ازش طلاق نمی گیری؟

سرم پایین انداختم: چون نمی خوام بچم بی اسم پدر، بزرگ شه ...

سپنتا: اون که نیست، دیگه بود ونبودش چه اهمیتی داره.

از جلو، به ماشین های روبه رو خیره شدم: تا زمان تولد بچم صبر می کنم اگه نیومد ازش جدا میشم.

دیدم نفسش و پرصدا بیرون داد، حتما میگه عجب دل خجسته ای داره!؟

زمانی که خونه رسیدیم، درسمت من و باز کرد و آروم بازوم گرفت.

نرم از ماشین شدم و باهم سمت آسانسور رفتیم.

داخل که شدیم، سپنتا با نگاهی عمیق پرسید: چرا بامن ازدواج نمی کنی؟

یعنی من اندازه اون بهراد نیستم!؟

من و تو قرار داشتیم باهم عروسی می کردیم که یک دفعه پای اون بهراد لعنتی کشیده شد و نمی دونم چیکار کرد
ونکرد، خامش شدی!

نگاه عاری از حسی دوختم به چشم های زیباش لب زدم: اشتباه بود! یک اشتباه شیرین بعدش تلخ بعدش غم.

ابروی بالا انداخت: تئوری خوبی بود قانع شدم.

غمم و فراموش کردم لبخندگشادی زدم: بیخیال بریم یک مسافرت دور؟

هم آغوش باد
همین حین که از آسانسور پیاده می شدیم و داخل خونه شدیم جواب داد: فکر خوبیه بزار با بیمارستان و مطب
هماهنگ کنم.

یک دفعه یادم افتاد من بی پولم!

- زیاد واجب نیستا.

درسته توی بانک پول دارم، ولی، اون برای آینده فردامه.

سپنتا که داخل اتاقش شد، به دنبالش رونه شدم و باتن صدای آروم پرسیدم: شام چی می خوری درست کنم؟

سپنتا باحرص تشر زد: تو هنوز حالت خوب نشده که بخوای... پوف، نمی خواد از بیرون زنگ نی زنم برامون بیارن
توام برو استراحت کن.

سرم پایین انداختم و داخل اتاقم شدم.

روزها می گذشت و می گذشت یک روز که بی حوصله سمت آشپزخونه می رفتم صدای عصبی سپنتا رو شنیدم که
منشی رو اخراج کرده و حالا دنبال یک آدم مناسب می گرده گویا منشیش دختری ناجوری بوده که سپنتا هم می
بینه عذرش و می خواد.

تصمیم گرفتم برای تنوع و هم برای کمک به سپنتا و درآوردن مبلغی برای خودم منشیش بشم و درکنارش کارهای
تزریقات و بانسمان رو هم انجام بدم.

اون روز سپنتا اونقد خوشحال شد که من و می خوام برم مطبش ولی نگرانم بود که قانع اش کردم.

ساعت سه عصره باید آماده بشم برای مطب رفتن.

مانتوی مشکی و شال آبییم و پوشیدم به همراه شلوار راحت پارچه ای!

اصرارهای زیاد سپنتا باعث شد کمی چاق بشم، بسکه هر موقع می اومد انواع تنقلات مقوی برام می آورد.

هم آغوش باد

توخونه دست به هیچی نمی داشت بزنم و خودش تموم کارهارو انجام می داد.

باصدای بوق ماشینی از خیال اومدم بیرون و سوار شدم: لطفا تا همین چهار راه.

خوشبختانه مطب سپنتا خیلی نزدیک بود قبلن گفته بود که خونه اش نزدیک محل کارش گرفته.

پیاده شدم و سمت واحد تجاری شدم...

کلید و انداختم و بسم الله گویان در وباز کردم و وقتی روی صندلیم نشستم...

تموم تماس هارو چک کردم و با مریض های وقت گرفته بودند تماس گرفتم، برای معاینه امروز...

مشغول دم کردن چای بودم با اون کشمش ها و گزها می چسبید.

سپنتا داخل اتاقش بود و سینی برداشتم و یک بشقاب خرما و بسکویت ، سه تاگز یک استکان بزرگ چای داخل سینی قرار دادم و سمت اتاقش رفتم.

تقی زدم و وارد شدم که بادیدنم لبخند خسته ای زد: به به این چای خیلی می چسبه.

شیطون لب زدم: آره منم جای شما باشم با اون همه حوری های زیبا و لوند خسته میشم، یک نگاه بنداز یکی از یکی دیگه جذاب تر وقشنگ تره...

هقهقه ای کرد روی صندلیش لم داد: اون که باید بله رو بده ، رفته مرخصی!

سرم به معنی تاسف تکون دادم: درست نمیشی.

بالحن خاصی زمزمه کرد: مگه تو می شی؟

شنیدم ولی ترجیح دادم حرفی نزنم.

سینی رو گذاشتم و خواستم برگردم که پرسید: چیزی کم و کسری نداری؟

لبم زیر دندون گرفتم: نه، ولی فردا صبح وقت سونو دارم و ...

سپنتا فوری گفت: منم همراهت میام.

هم آغوش باد
حرصی جواب دادم: می خوام تنها باشم.

سپنتا شرمزده شرمزده تاکید کرد: من باهات میام. بهتره تو کوتاه بیای.
نفسم کلافه بیرون دادم، دیگه شناخته بودم وقتی حرفی بزنه دیگه ازش برنمی گرده.
فرداد بلاخره می فهمم بچم چیه؟
خوشحال بودم و بی صبرانه منتظر فردا پنج ماه شده بودم.

#پارت_چهل_دو

باچشم های اشکی به مانیتور خیره شدم و باصدای ضربان قلب بچم تموم وجودم شد عشق.
لبم تر کردم: خانم دکتر بچم دختره یا پسر؟
دکتر اخمی به خاطر دقتش کرد: عجب شیطونی ها... نمی ذاره ببینم که؟
لبخند شیرینی کردم که باخنده گفت: آها اینم از پسر و روجکمون.
ناباور زمزمه کردم: پسره!؟

دکتر خنده ای کرد: آره ولی عجب شیطون ها رفتی یک اسپند آتیش کن.
کم کم لبخند پهنی روی لبم کش اومد.
- پسر... -

باورم نمیشد یک پسر که میشد همدم تنهایی من.
وقتی چکاب سونو تموم شد به آرومی بلند شدم و ازدکتر تشکر کردم و پاکت معاینه رو ازش گرفتم...
از اتاق دکتر خارج شدم به سمت دکترم که متخصص زنان بود رفتم.

هم آغوش باد
خانم دکتر پناه حبیبی.

وقتی وارد مطبخ شدم بالبخند ازم استقبال کرد.

وقتی پاکت سونوگرافیم رو خودند، خنده ای بامزه ای کرد: خوبه، تبریک میگم خانومی.

زیرلب جواب دادم: ممنونم.

دستگاه فشارخون رو آورد و مشغول اندازه شد بادقت تمو کارهام انجام می داد و در آخر روبهم گفت: یک دقیقه
میری روی اون ترازو...

سرم تکون دادم و کفش هام درآوردم و روی ترازو ایستادم که وزنم وچک کرد.

زیرلب زمزمه کرد: ۶۰ کیلو!

سرش و بالا آورد و باتعجب پرسید: چرا اینقد لاغر!؟

باشرمندگی سرم پایین انداختم که دستش روی شونم گذاشت: عزیزم من دکترتم، ازم خجالت نکش.

برات قرص های مکمل و تقویتی می نویسم ولی هیچی بهتراز غذای مقوی نیست.

- ممنون درسته.

سرش تکون داد و مشغول نوشتن روی نسخه ام شد.

دکتر پناه خیلی خوشگله بطوری که اگر شوهرش آدم عادی هم می بود زیاد جای تعجب نداشت ولی شوهرش
فوتبالیست معروفیه.

سرش و که بالا آورد نگاهم شکار کرد و موشکافانه پرسید: چیزی شده؟

لبخندی زدم: زندگی با آدم معروف سخته! موندن شماچطور تحمل می کنید؟

نفس عمیقی کشید: باعشق کنارش کنارمیانم.

لب گزیدم برای اولین بار به کسی حسودی کردم.

هم آغوش باد

ساکت روی صندلیم نشستیم که نسخه رو پچید و بهم داد که باتشکر ازش گرفتم.

وقتی از مطبش خارج شدم نفسم پرصدا خارج کردم: چرا این همه تغییر کردم منکه اینقد بد نبودم!؟

شانه ای بالا انداختم و دارو هام خریدم راهی خونه شدم.

وقتی رسیدم سپنتا هنوز بیمارستان بود.

امروز قرار بود سپنتا باهم بیاد ولی از بیمارستان مریض اوژانسی به پستش خورد.

از یخچال پاکت آب میوه رو برداشتم توی لیوان ریختم و به یاد اون روزی افتادم که سپنتا بهم گفت " دکتر پناه حبیبی که تو زمان انترم ایش به عنوان مامای نمونه فعالیت می کرده و کلی افتخارات دیگه داره.

مثلا درمان زنان نازا و چندقلویی..

رو پیشنهاد داد و منم قبول کردم دکترم بشه "

یکی مثل اون اینقد خوشبخت و یکی هم مثل من بدبخت و تنها...

روی صندلی نشستیم و دستم و زیرچونم گذاشتم: پسر عزیزم.

قطره اشکی از روی خوشحالی چکید و خندم گرفت.

- کاش خانواده ام بودند کاش...

باغم پاشدم و تصمیم گرفتم یک شام عالی برای خودمون بپزم.

آها قورمه سبزی.

لوبیاریو پاک کردم و گذاشتم خیس بخوره تا دوساعت.

برنج و پاک کردم و سبزی و گوشت رو در آوردم.

پیاز رو خرد کردم و همراه گوشت تفت دادم.

لفل سیاه و زردچوبه رو ریختم و گذاشتم کمی سرخ بشه.

هم آغوش باد

بعداز نیم ساعت سبزی رو انداختم و لیمو عمانی رو (لیمورو باچاقو داخلش سوراخ کرده) داخل قابلمه داختم و آجوش و به همراه کمی رب ریختم.

حداقل سه ساعت باید نرم نرم بپزه.

برنج رو هم داخل پلو پز ریختم و لوبیا رو جداگانه گذاشتم طبخ بخوره.

بعداز یک ساعت آب لوبیارو دور ریختم و لوبیارو داخل خورش ریختم.

برنجم که آماده شده ولی خورش دوساعت دیگه آماده می شد پس یک سالاد شیرازی هم آماده کنم.

خیار، گوجه فرنگی و پیاز رو نگینی همه رو خرد کرده بودم به همراه نعناع و نمک آبلیمو فلفل سیاه عالی شده بود.

به ساعت نگاه کردم روی هفت عصر بود الاناست سپنتا هم بیاد.

داخل اتاقم شدم و یک دوش می تونست خستگی هام رو رفع کنه...

حوله پیچ از حموم خارج شدم و جلوی آینه به شکمم خیره شدم که فقط کمی خودش و نشون می داد.

- باید به خودم برسم وگرنه زودرس میای و نوزادلاغر وضعیف.

تونیک گشادی پوشیدم و به همراه شلوار بارداری...

شالم سرانداختم داخل آشپزخونه شدم یک سیب برداشتم و مشغول گاز زدن شدم.

همزمان بشقاب و پیاله و روی میز می چیندم.

- وای چای یادم رفت.

فوری چای ساز روشن کردم و توی قوریش چای با هل انداختم و چندتا کاپ کیک هم داخل بشقاب قرار دادم و روی سینی بادوتا استکان مرتب گذاشتم.

- نزدیکه.

هم آغوش باد

باصدای چرخیدن کلید لبخندی زدم و مشغول ریختن چای شدم خوش رنگ.

سپنتا باخستگی وارد شد که لبخندی زدم: خسته نباشی.

بویی کشید و بالبخند: اوم قورمه سبزی!

سرم تکون دادم: آره بیا اول چای بخور خستگی درکن تا شام هم آماده بشه.

انگار که انرژی گرفته باشه چشم هاش بست و داخل اتاقش شد.

سینی چای روی میز قرار دادم و تلویزیون رو روشن کردم...

سپنتا: آفتاب از کدوم ور طلوع کرده که نازگل خانم امشب برامون غذای مورد علاقم رو درست کردند؟

خنده ای کردم: نمی دونم، بیا برات خبر دارم.

آهسته سمتم اومد که باذوق لب زدم: بچم پس

ره.

بهت زده: پسره!؟

سرم باشادی تکون دادم: آره خیلی خوشحالم.

سرش کج کرد و لبخند بزرگی زد: مبارک باشه عزیزم.

خودم کشیدم جلو و چایش نزدیکش بردم: مرسی.

باهم مشغول دیدن تلویزیون شدیم و از هر دری حرف زدیم و بعد سمت آشپزخونه رفتیم که نداشتم سپنتا کمکم کنه.

اگه می داشتم هرشب کمکم کنه برای این بود منم خسته بودم ولی امشب پراثریم.

هم آغوش باد

– تو سالاد هارو بریز درضمن بشین اینقد پانشو.

چشمی کرد و جای خودش نشست که پلو و داخل دیس بزرگ کردم ریختم البته قبلش چندضربه فنی کنارهاش زدم تا شکش خراب نشه.

خورشت داخل بشقاب بزرگ ریختم وجلوی خودمون قرار دادم و ازیخچال دوغ هم برداشتم.

سپنتا برام پلوکشید و برای خودش هم خیلی پلو خورشت ریخت!

باخنده شروع کردیم و توی سکوت مشغول شام خوردن بودیم و...

#پارت_چهل_چهار

تازه آماده شده بودم تا برم مطب سپنتا.

طفلی خیلی برام زحمت کشیده هرروز برام چیزهای خوشمزه می خرید اون فوق العاده است.

شکم دیگه قابل رویته.

– خیلی دوست دارم تورو زودتر ببینم امیرعلی مامان.

طبق قولم اسمش و علی گذاشتم همراه امیر یعنی خادم حضرت علی (ع).

خیلی خوشحال بودم و امروز قرار بود بعداز مطب باسپنتا بریم خرید وسایل موردنیاز امیرعلی.

نوازشی کردم و دستم را از روی شکم برداشتم وراهی ماشین سپنتا شدم.

خودش برای این که من راحت باشم باموتورش میره و سوپیچ ماشینش روهم بهم داده (البته به زور)

سوار جنیس که شدم اول کمربندم را شل می بندم و با احتیاط سوپیچ را می چرخانم و بسم الله گویان حرکت می کنم.

هم آغوش باد
آروم و بی ترس اضطراب.

- لذت بخش و خوشاینده!

عینکم به چشمم می زنم و ضبط را روشن می کنم.

بعداز بالا و پایین کردن ها موسیقی زیبای در حال نواختن می شه!

محو آهنگ بودم ولی حواسم به جاده بود...

بلاخره رسیدم و با خونسردی تمام دزدگیر را می زنم و از آسانسور برج استفاده می کنم.

دستم را روی آینه تکان می دهم و به چهره پف کرده ام دقت می کنم.

- اوف اینارو چه طوری ازبین ببرم؟

باید از دکترم بپرسم.

آسانسور که ایستاد نرم خارج می شوم و کلید را می اندازم.

باصدای مردی هینی کشیدم؛

- وای!...

باترس برگشتم که درکمال تعجب پسری باعینک خنگولی ولبخند ژيگول طرف می شوم.

اخم هایم درهم شده و باحرص توپیدم: من و ترسوندی آقای محترم.

لبخندی بی شک پوزخند می زند: قصد جسارت نداشتیم ولی خیلی وقته منتظرم تا آقای دکتر تشریف بیارن.

حرصی گوشه لبم را زیردندان کشیدم و با اخم در را هل دادم و واردشدم.

زیرلب زمزمه کردم: مردک دیوانه!

متوجه حضورش بودم.

دروغ چرا ترسیده بودم ولی موضع خونسردی خودم را حفظ می کردم.

هم آغوش باد

پشت میزم نشستم و تلفن رو برداشتم تک به تک با افراد بیمار تماس می گرفتم و نوبت دهی می کردم.

هر کدام را داخل مانیتور چک می کردم.

روبه همون پسر پرسیدم: آقای...؟

صاف می نشیند و گلویش را تنظیم می کند: پوریا شاکری.

ریلکس خوبه ای نثارش می کنم و اسمش را داخل لیست می گذارم.

کم کم اکثر بیمارها پیداشون شد.

ولی سپنتا دیر کرده بود.

کلافه شمارش را گرفتم که بوق اشغال می خورد.

چندباری باز هم زنگ زدم به خطش که باز هم بی جواب ماند.

دلواپس و نگران راهی آبدارخونه شدم و برای خودم آبی ریختم و یک نفس سرکشیدم.

– کجاست!؟

نمی دونم چرا دلهره و اضطراب داشتم انگاری دلم بدجور شور می زد.

حالت تهوع مانع فکرزیادم شد و باحالت دو سمت توالت پرواز کردم.

در را باشتاب باز کردم و بستم و تموم اسیدها معده ام را می سوخت و سرم را به درد می آورد.

گریه ام گرفته بود ونای بلندشدن نداشتم.

شالم کثیف شده بود.

– خوب شد باخودم روسری آوردم.

خسته وبی حال از توالت خارج شدم متوجه تماس های مکرر شدم.

کمی پاتند کردم و بی حوصله جواب دادم؛

هم آغوش باد

- بله؟

پشت خط: شما با آقای سپنتا...

گوشی از دستم میفتد و ناباور لب می زنم؛

- امکان نداره!؟

بدون جواب و سوال کیفم را چنگ می زنم و بادستی لرزان سویچ را از درون کیفم پیدا می کنم.

حق حق و گرمی اشک های شور نمی گذارد تمرکز کنم.

- بسه شاید دروغ باشه.

اندک امیدی باعث شد با سرعت بالای بدون بستن کمر بند راهی آدرس اون شخص بشوم.

- خدایا خودت کمکمون کن.

مدام اشک هایم را پس می زدم و خدا را به بزرگیش قسم می دادم.

دلم گواه بد می داد.

می ترسیدم.

بخدا که از هر چیزی ترسیدم به سرم آمد.

- سپنتا...

وای خدای من اون جوونه نهههه...

#پارت_چهل_پنج

سراسیمه به پذیرش رسیدم و بادلهره مشخصات سپنتا رو دادم.

هم آغوش باد

پرستار بدون نگاه به حال زارم سرد گفت: اتاق عمل...

باشنیدنش سرم گیج رفت و با دردچشم هام بستم زمزمه کردم؛

- خدایا ازم نگیرش خواهش می کنم بهم رحم کن و اون و نبر...

بادرد اشک های گرمم رو پس زدم و با قدم های شکسته و نامیزون از پله ها بالافتم ... هربار کم مونده بود بیفتم که مقاومت می کردم و به کمک دیوار تونستم خودم رو نزدیک اتاق ممنوعه عمل برسونم.

نگاهم به ورد ممنوع خشک بود.

زیرلب زمزمه کردم؛

- سپنتا مقاومت کن، التماس می کنم.

حق حق کنان پشت در خشک شده بودم و توان کاری رو نداشتم.

دلم خیلی بی تاب و پراسترس بود نگران بودم.

سرم به دیوار سرد کناردر تکیه دادم و می ترسیدم بازم تنها بشم.

وقتی یاد محبت های بی دریغ سپنتا می افتادم تموم وجودم میشد زجه و گریه!

ناگهان در اتاق بازشد و پرستاری هول کرده سمت راهرو دوید.

ترسیده نگاهش کردم؛

- حتما اتفاقی افتاده؟...

از استرس و نگرانی تهوع گرفته بودم، همون پرستار همراه مردی سراسیمه سمت اتاق اومدند.

بی جون جلوی پرستار رو گرفتم و با زاری پرسیدم؛

- تو خدا بگو چه اتفاقی برای سپنتا افتاده؟

پرستار کلافه جواب داد: کی رو میگی بابا، یک خانمه حالش وخیمه ماباید نجاتش بدیم برو کنار خانم، برو ...

هم آغوش باد
من و کنار زد و از ستمم گذشت.

نامردی بود اگه بگم از اینکه فکرم اشتباه بود خوشحال بودم.

درهمون شرایط بد فقط دل نگران سپنتا بودم.

با باز در و سپس اومدن دکتر خواستم درمورد سپنتا بپرسم که جسم سپنتا رو دیدم.

باخوشحالی دستش گرفتم؛

- وای سپنتا جان خوبی؟

منتظر بودم جوابم بده، ولی حتی پلکش تکون نخورد!

چندبار صداش کردم ولی انگار نه انگار!

نگاه گنگ و ترسیده ام سمت دکترش کردم؛

- دکتر چرا هیچی نمیگه؟

بیهوش!

خنده ای سردادم: آره بیهوش!

سپنتا آدمی نیست اینطوری صدام رو بشنوه و ساکت باشه...

دکتر سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: متاسفم ولی تموم کرد.

نفهمیدم.

خم شدم صورت سرد بی روحش رو بوسیدم.

حق هق کنان خندیدم؛

- بلندشو دیگه؟

ببین قراره امشب بریم وسایل امیرعلی رو بخریم.

هم آغوش باد

سپنتاااا

شوری اشک هام رو حس می کردم ولی حوصله پاک کردنش رو نداشتم.

دست بدون نبض و سرد سپنتا رو دو دستی چسبیدم و؛

- نامردی تو مراحت نیست آقای عاشق!

بلندشو دیگه وگرنه باهات قهر می کنم ها...

یک دفعه نمی دونم چیشد که بی حال شدم درحالی که دست سپنتا رو سفت چسبیده بودم و ول نمی کردم چشم هام بادرد سنگین شد.

۴۶

روی قبرخاکی سپنتا زل زده بودم؛

- باورم نمیشه تو این همه زودتنهام گذاشتی نامرد!

چطور دلت اومد؟

شوری اشک های مزاحم رو حس می کردم: ببین حتی قلبم مثل قبل تند نمی زنه، دیگه به امید کی غذا درست کنم؟

به بخاطر کی برم مطب؟

دستم روی شکمم نوازش وار کشیدم: پسرم به کی بگه عمو؟

سرم تندتندتکون دادم: نه! به کی بگه بابا... به اون که رفته پی خوشیش؟...

یا تو که زیر خوارخاکی؟

هم آغوش باد
آهم رو چنان باسوز کشیدم که حتی آسمون هم به حالم گریست!

نگاهی به آسمون گرفته انداختم؛

- اونم دلش به حالم سوخت ولی، توچی؟

ببین من و خدا؟

توی این دنیا تاحالا از هیچی شکایت نکردم.

خانوام مردن گفتم تقدیره ولی بی تابی کردم...

عشقم و پدر بچم رو گرفتی صبوری کردم و حتی لب به شکایت باز نکردم.

ولی الان اونقد تنها شدم که حدی نداره!

بوی نم که به بینیم خورد صورتم وچین دادم؛

- من که می خواستم خونم رو جداکنم دیگه چرا اون جوون ناکام رو بردی؟

سرم و روی خاک بدون سنگ سپنتا گذاشتم زجه زدم؛

- سپنتا من غلط کردم تو برگرد قول میدم دیگه اذیت نکنم.

هق هق می کردم: آخه نامرد من چطوری با یک بچه توشکم دووم بیارم ها؟!؟

تو این شهر شلوغ چطوری طاقت بیارم بی سایه سر؟

سرم بالا بردم فریاد زدم: خدا حداقل من و می بردی دلم اینقد خون نمی شد... چرا اون؟

اون که حتی آزارش به کوچکتین مخلوق نرسیده چرا؟

شدت بارون که بیشتر خودم جمع کردم ونجوا کردم: باور مرگت خیلی خسته عزیزم.

من قدر تورو ندونستم من و ببخش مرد مهربون تنهایم.

هم آغوش باد
بو*س*ه ای روی خاکش زدم و نرم بلندشدم.

پام خواب رفته بود، لنگ می زدم.

خودم و سمت ماشین می کشوندم.

سپنتا هم مثل من تنها بود تنها یک خواهر داشت که اونم خیلی سرد و خشک مراسم تشریح رو انجام داد و برگشت
خارج.

با احتیاط توخیابون لغزنده می روند.

سمت برج رسیدم داخل پارکینگ رفتم.

پیاده شدم دزدگیر زدم، نزدیک آسانسور شدم صدای خنده سپنتا توی گوشم پژواک شد.

" - نکن اه!

سپنتا خندید باشیطنت: دوست دارم حرفیه؟

کلافه جواب دادم: داری اذیت می کنی خوب؟

سپنتا: عیبی نداره."

با صدای باز شدن آسانسور از گذشته اومدم بیرون.

خواستم داخل بشم که جوانی باهیزی نگاهم کرد.

اخم کردم و: ببخشید بریدکنار.

باچندش لبخندی زد: چشم. بفرماین.

اخم غلیظ ترشد و باجهبه گیری وارد آسانسور شدم و دکمه زدم.

تا بسته شدن در چنان خیره شده بود که بدبد نگاهش کردم.

- پوف خدابخیرکنه.

هم آغوش باد
کلید و در آوردم به دسته اش تکیه زدم.

وارد خونه شدم با سردی و تاریکی خونه مواجه شدم.

- آه سپنتا کجای؟

قطره ای که می خواست فرو بریزه رو گرفتم و تموم لباس هام در آوردم وزیر دوش آب گرم ایستادم.

لرز کردم و عطسه ای کشیدم.

- اوف سرما نخورم!

شامپورو برداشتم....

مشغول خشک کردن موهام بودم.

نگاهم به عکس سپنتا خورد بغضم لرزید: جوون بودی... گناه داشتی.

لباس سیاه رو پوشیدم و سمت آشپزخونه رفتم تا تخم مرغی درست کنم.

ساعت هفت شب بود.

بادیدن یخچال خالی آه از نهادم بلندشد: جزنون و پنیر چیزی نیست.

حوصله خرید کردن نداشتم.

- خدایا دلم غذای خونگی می خواد.

دلم برای تنهایی وبی کسی خودم سوخت.

زنگ واحد که زدن اشک هام پس زدم و باگرفتن بافت روپوشم جلوی در رفتم.

وقتی باز کردم زن همسایه با یک کاسه یک بار مصرف نزدیکم شد: بفرماین نذریه.

هم آغوش باد

نگاهم به آتش رشته خوش رنگ و بو افتاد با چشم های برق گرفته: خیلی ممنون قبول باشه.

سلامت باشی گف که کاسه رو برداشتم و بالبخند تشکر کردم و درو بستم.

بازوق به آتش رشته خیره شدم: خدایا شکرت باورم نمیشه!

داخل آشپزخونه شدم و همراه نون و قاشق تمیز نشستم.

اولین قاشق رو پر کردم که چشم هام از لذت بسته شد.

طوری آروم می جویدم تا تموم نشه!

هربار قاشق رو داخل دهنم می داشتم اشک هام قطره قطره می چکید بغضم آشکارم در حال جوشش بود.

پس از اتمام شامم خدارو از ته دل شکر کردم که تنهام نذاشته هنوزم حواسش بهم هست.

داخل اتاق خوابم شدم و آروم خزیدم و پتو رو تابالای گردنم کشیدم، به سقف خیره شدم؛

- باید کاری کنم، تاکی می تونم بیکارباشم.

یادم به اون روز افتاد زمانی که بهوش اومدم ولی دیگه مردی به اسم سپنتا زنده نبود و اون و دفنش کرده بودم.

اون روز اونقد فشارم پایین بود که دکترها ترسیده بودن سه شبانه روز بستری شدم تا حالت من نرمان بشه.

آهی کشیدم زیر لب زمزمه کردم: ولی اونها درک نمی کردم من از بیش تنهاتر شدم.

چه می فهمیدن بی کسی و تنهایی چه دردی!

کی می تونست داغ این غم رو برام جبران کنه؟

باوجود سختی هافقط و فقط بخاطر این بچه، امیرعلی تونستم از بحران بگذرم.

حالا فقط من و پسر هستیم و خدای بالاسرمون.

نجوا کنان ناله کردم: خدایا دیگه طاقت ندارم من یک زنم که باوجود حامله بودن تحمل کردم ولی دیگه نمی تونم بلا

و امتحان رو تحمل کنم واقطعنا می میرم.

هم آغوش باد

خدایا من دووم نمیارم بازم یکی رو از دست بدم.

اونقد زیر لب زمزمه کردم تا چشم هام غرق خواب شد و پچ پچ کنان: من طاقت نمیارم... نمی تونم ببین هوم.

۴۷

شکمم بزرگتر شده بود، دیگه بی قراری نمی کردم ولی خیلی احساس تنهایی و نا امیدی می کردم.

چندباری به سرم زد خودم رو خلاص کنم اما بخاطر امیرعلی تسلیم زندگی شدم.

داخل اتاق خوابم رفتم و تموم کشوها و کمدهارو گشتم؛

– اوف دیگه پولی نمونده!

عصبی ناراحت در به در برای پیدا کردن مقداری پول بودم.

همه رو زیر رو کردم ولی نبود که نبود.

باحرص چمدونم رو کشیدم و داخلش رو باز کردم.

دل نگرون زیپ چمدون رو کشیدم و بازش کردم.

بادیدن لباس ها آه از نهادم خارج شد؛

– ای خدا اینم شانسه من.

لباس هارو پرت کردم که چشمم به تکه پاکتی خورد.

کنجکاو و متعجب پاکت رو باز کردم...

– وای این... این همون سندپول هامه که داخل بانک سود گذاری گذاشته بودم.

والان یک سال گذاشته؟

خوشحالی بهم رخنه کرد.

هم آغوش باد

باگرفتن شناسنامه و کارت ملی والبتہ سند بانک حاضرشدم و با امید وانگیزہ بہ سمت شعبہ مورد نظرہ راہ افتادم...

ماشین رو جلوی بانک نگہ داشتم باهیجان پیادہ شدم.

زیرلب تکرار کردم: تموم شدپسرم، آروم عزیزم.

لبخندتلخی زدم و توی نوبت ایستادم.

وقتی جلوی متقصدی ایستادم تموم مدارکم در آوردم جلوش قرار دادم.

کمی نگاہش کرد و در آخرسوالی پرسید: خب، چہ کمکی می تونم انجام بدم؟

لبم رو بازبونم تر کردم؛

- می خواستم سود ماہانہ رو کہ تاحالا نگرفتم رو بگیرم اگہ ممکنہ؟

سری تگون داد و چند کاغذ رو جابہ جا کرد وبادقت مشغول ور رفتن با کیبورد بود.

بعداز اتمام شمارش پولہا کاغذی جلوم گذاشت.

باخوردکارم امضا کردم؛

- ممنون.

باشوق دستہ اسکناس رو توی کیفم چیوندم واز اونجا خارج شدم و باخوشحالی سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

آہنگی گذاشتم کہ ناخودآگاہ تموم تنم نبض شد.

ہمون آہنگی کہ بار آخر گوش کردم و تاحالا ہم سراغش نرفتم.

باہر دقیقہ اش خاطرات سپنتا جلوی چشم هام زندہ و تداعی می شد.

پربغض نالیدم: چرا رفتی لعنتی؟

قطرہ اشکی اومد و روی گونم سریز شد.

بعداز اندوہ جلوی برج پارک کردم.

هم آغوش باد

پیاده که شدم می خواستم سمت آسانسور برم.

باصدای چیزی هینی کشیدم و باترس به اطراف نگاه کردم.

به خیال توهم برگشتم که بادیدن چشم های موذی و ترسناک قلبم اومد تودهنم.

خودم رو عقب کشیدم و دسته کیفم رو چنگ زدم؛

- بروکنار.

گستاخ اومد جلو نرم نجوا کرد: واگه نرم؟

بهم خیره شد و یک تایی ابروش بالا انداخت.

حرصی گوشه لبم جویدم: بچه پررو یا میری زنگ بزنم پلیس؟

سرش کمی کج کرد و خیره گفت: بزنک.

جاخوردم!

ولی فوری خودم جمع وجور کردم.

همراهم رو از کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره صد وده شدم.

یک بوق... بیخیال تکیه داد به دیوار و عمیق زل زد به چشم هام.

بوق دوم... اخم هام درهم شد و با چشم های ریزشده چشم غره ای رفتم که گوشه لبش بالا رفت!

بوق سوم... بله بفرماید؟

صدام رو صاف کردم: الو اینجا یک نفر مزاحمم شده؟

پشت خط: آرامش خودتون رو حفظ کنید و آدرس رو بدین.

نگاهی بهش انداختم: کوچه زعفرانی پلاک...

ریلکس سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد.

هم آغوش باد

- الان میان.

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت: من جات بودم این کارو نمی کردم.

جبه گرفتم و کنارش زدم: برو بچه، برو الان مامانت صدات می کنه.

از کنارش که رد می شدم پوزخندی زدم ولی با استشمام بوی تند عطرش نفسم حبس شد.

یک دفعه هجوم مایع اسیدی رو حس کردم فوری دویدم کنار سطل زباله همه رو عق زدم.

درحالی که تموم تنم می لرزید و اشکمم در اومده بود.

ناتوان و خسته از دیوار کمک گرفتم و بلندشدم.

سمت خونه می رفتم که نزدیکم شد و دود سیگارش رو توی صورتم پخش کرد.

- بیعشور نمی دونی من باردارم و اینطوری اذیت می کنی؟

نگاهش رنگ بهت و سپس بیخیالی گرفت: عیبی نداره بچه ای که مادرش معلوم نیست چکاره است همینه.

به شدت عصبی شدم و فریاد کشیدم: عوضی حدت وبدون.

پسش زدم و وارد آسانسور شدم و دکمه رو زدم.

تا رسیدم فوری قفل رو چرخاندم و دوقفله اش کردم.

باخستگی جلوی مبل لم دادم و دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم.

ناگهان باصدای اف اف حواسم پرت شد.

- اوف بابا.

سمت آیفون رفتم: بله؟

یک مرد کاملاً کت وشلواری گفت: سلام بنده میلاد کیا هستم.

تعجب کرده: خب؟

هم آغوش باد

کیا: اگه ممکنه لطف کنید باهاتون عرضی داشتم.

دکمه رو زدم و خودمم جلوی واحد ایستادم.

وقتی رسید بادقت نگاهش کردم جوانی بسیار زیبا...

بادهن باز لب زدم: بفرماین.

لبخندی زد که چال گوش نمایان شد.

وقتی وارد خونه شد با احتیاط کفش های ورنی ایش رو درآورد و : ببخشید.

- خواهش می کنم.

زمانی که رد شد بوی خنک مطبوعی تموم حسم رو فرا گرفت.

وقتی نشست روی کاناپه شربتی رو آماده کرده بودم رو جلوش گذاشتم: بفرماین.

صداش رو صاف کرد: ممنون.

بنده وکیل سپنتا جوزانی هستم.

بهت زده پرسیدم: وکیل!؟

لبخند کوچکی زد و: بله و اینکه برای ارث اون مرحوم خدمت شما شرفیاب شدم.

همونطور که می دونین ایشون وارث و یا حتی مدعی ارثی ندارند.

خواهرشون سهم خودش رو گرفت و رفت ولی باید وصیت نامه سپنتا رو برات بخونم که خالی از لطف نیست.

کاغذی رو بیرون آورد از داخل پاکت مهر و موم شده...

هم آغوش باد
بادهن باز مات وکیل بودم.

به چهره مبهوتم لبخندی زد: خانم قریشی؟

سرم کج می کنم: ب.ل.ه؟

تحلیل رفته زمزمه کردم: چرا سپنتا؟

کیا: ایشون خیلی نگران شما بودند، و اینکه برای آیندتون بیم داشتن حتی به بنده بارها گوشزد کردند تا حواسم بهتون باشه.. شرمنده من درگیر خیلی از پرونده ها بودم و وقت نشد.

نفس عمیقی کشید: عذر می خوام.

سربه زیر توفکر رفته بودم.

بازم صدای کیا اکو شد.

"یک پنجم اموال متورکه به شما تعلق می گیره. مابقی به درخواست و مهر وامضای ایشون به پرورشگاه کودکان تعلق می گیرد."

بی اختیار لب زدم: اون از کجا می دونست؟

کلافه دستی روی پیشیونیم کشیدم و بلندشدم.

کیا: خوب با اجازه بنده هم مرخص میشم.

- خواهش می کنم فقط من نمی خوام صاحب اموال سپنتا باشم لطفا همه رو به بچه های بی سرپرست بدین.

وکیل کیا سری به معنی "نه" تگون داد: خیر نمیشه، وصیت ایشون نباید پشت گوش انداخته بشه درضمن سپنتاجان خیلی تاکید کرد تا کارها رو انجام بدم.

سرم پایین انداختم: باشه. حالا باید چیکار کنم؟

اندکی مکث کرد و: باید بیاین دفترم اونجا تموم کارهای قانونیش رو طی می کنید و طبق وصیت کارها رو انجام میدم نگران نباشین.

هم آغوش باد
لبخند تلخی زدم: پس تمومش باشما.

سمت در ورودی رفتیم که عقب برگشت و سوالی پرسید: اینجا که مشکلی ندارین؟
کمی مکث کردم.

"بگم. نگم. چیکار کنم؟"

خنثی جواب دادم: نه ممنون راحت.

با خدا حافظی از خونه رفت.

به محض تنها شدن از در فاصله گرفتم و سمت اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم.

خودم و گهواره وار تگون می دادم.

احساس عجیبی داشتم.

- سپنتا تو بامن چیکار کردی؟

نه نباید اشک بریزم.

طمع مطبوعی از حمایت سپنتا حالم رو دگرگون کرده بود.

باورم نمیشد سپنتا حتی بعد از مرگش بفکر مه.

- از کجا می دونستی من نیاز پیدا می کردم و اونقد خوب بودی که نفمیدم.

"خیلی سخته بفهمی اونوی که عاشقته با این که رفته هنوزم توفکرته"

حالا که به لطف سپنتا صاحب این خونه و یک حساب بانکی شدم بهتر می تونم امیرعلی توشرايط نرمال بزرگ کنم.

- ولی بعد از تولدش باید برگردم سرکار حداقل پرستاری از یک نفر تا هم بتونم پسر رو نگه دارم پیشم و هم خرجم درارم.

اونقد فکر و خیال کردم تا از خستگی بیهوش شدم.

روز به روز سنگین تر می شدم و الان حرکت های امیرعلی رو حس می کنم.

یک دفعه لگدی زد که ایست کردم و خم شدم به جلو.

- پدر سوخته کم من و اذیت کن.

از دسته صندلی آشپزخونه گرفتم و روش نشستم و نفسم کلافه بیرون فرستادم.

دوباره لگد زد که از دردش لبم رو گزیدم.

- اوف بابا چته؟

حتی می تونستم تکون خوردنش رو خیلی واضح حس کنم.

دستم روی شکمم نرم و نوازش وار حرکت کردم: بی تابیت برای چیه عزیزم؟

باکریختی از جام پاشدم و از توی یخچال خرما رو بیرون آوردم.

- دکتر حبیبی گفته همیشه موقع لگد بچه خرما بخورم.

دوباره نشستم و شروع کردم به خوردن خرما.

- حالا خوبه شماره پناه حبیبی رو یادداشت کردم تا وقتی دردم گرفت فوری بیاد بیمارستان.

چندتا دانه خرما رو جویدم.

- عالییه.

انگار طمع خرما رو دوست داره که آروم شد!

نگاهی به آشپزخونه انداختم؛

- هی، بودن صاحبش چقد سرد و خوف ناکه.

چشم هام بستم و چهره آرامش بخش سپنتا رو ترسیم کردم.

هم آغوش باد

با اون لبخندش خیلی خاص به نظر می رسید.

لحظه ای چهره خشمگین و ترسناک بهراد جلوی چشمم زنده شد که از ترس هینی کشیدم و تکان محکمی خوردم.

باترس و دلهره زمزمه کردم: این دیگه چی بود؟

با افسوس سرم توی دستام فشرودم: می ترسم بیاد و بچم رو ازم بگیره.

آرامش ندارم من که!

دستم روی کمرم اون یکی و روی شکمم گذاشتم و بلندشدم.

- بسم الله.

سمت شیرآب رفتم و لیوان آب پر کردم و یک سره سر کشیدم.

بانگرانی لب زدم: نکنه دنبالمه؟

ولی نه چرا باید دنبالم باشه؟

با دست هام سرم چندباری ضربه زدم تا دردش کمتر بشه.

بیخیال قابلمه رو تانصفه آب پرکردم روی گاز گذاشتم و زیرش روشن کردم.

بسته گوشت چرخ کرده بیرون آوردم.

بدون پیاز همراه فلفل دلمه و گوجه فرنگی سرخش کردم و رب و نمک و فلفل هم پاشیدم.

آب جوش اومد ماکارونی انداختم و همش زدم.

بعداز ده دقیقه داخل آبکش ریختم گذاشتم آبش بره.

کم کم مواد مایع رو به ماکرونی اضافه کردم و در آخر دم کنی روش گذاشتم.

از توی یخچال خیار و گوجه برداشتم یک پیاز کوچک هم برداشتم و مشغول خرد کردن شدم.

- بخاطر وزن گیری پسر من باید خودم رو سیرکنم هرچند دلم نمی کشه.

هم آغوش باد

سرم بالا بردم: خوابا من و ببین یک بار فقط یک بار.

سالاد رو با آبلیمو نمک و نعنا مخلوط کردم و صبر کردم تا ماکرونی دم بکشد.

بی نهایت گشتم بود.

بعد از نیم ساعت.

ظرفم رو پرکردم و مشغول شدم، چنگال رو داخل رشته های ماکارونی پیچ دادم و آروم داخل دهنم گذاشتم و شروع کردم به جویدن...

- عالیهِ ولی کاش دست پخت یکی دیگه بود.

سالاد رو هم همراهش تست می کردم.

- تنهای از گلوم پایین نمیره.

لعنتی چرا عادت نمی کنم بهش!

منکه قبلا تنهای تنها بودم حالا چه مرگته هی غمباد می کنی؟

دست خودم نیست دلم برای خودم می سوزه.

آره می سوزه چون طمع همراه رو حس کردم.

تکیه دادن، حمایت کردن، اهمیت دادن.

خیلی سخته همشون یک دفعه آوار بشه توی سرت!

ظرف ها بی حوصله شستم و چند تا کتاب برداشتم جلوی tv نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

شبکه هارو جستجو می کردم.

یک دفعه یک فیلم کره ای توجه ام جلب کرد.

هم آغوش باد

دختره دست پسر رو گرفته بود و به زبونشون یک حرف های می زد.

باتعجب نگاهشون می کردم که پسره یک سیلی زد به صورت او دختره!

یک دفعه دختره جلوش زانو زد که پسره ازش دورشد.

- این دیگه چی بود؟

دوره زمونه عوض شده... دخترا دنبال پسر میزن!

۵۰

باصدای زنگ واحد حرصی خمیازه ای کشیدم و بالج آروم سمت در نزدیک شدم.

در و یک دفعه باز کردم، همون پسرچشم گرگی رو دیدم که دستش تو هوا ایست کرده بود.

شماتت بار پرسیدم: بله؟

چی می خوای؟

چرا دست از سرم برنمی داری؟

می خوای دادبکشم همسایه ها بفهمنن چه آدمی هستی؟

آخه تو چرا نمی ری رد کارت؟

خستم کردی؟

اها!

پسره در حالی که لب هاش رو مماس روی هم فشار می دادجواب داد: هیچی والا اومدم بگم کیفیتون توی پارکینگ جا مونده بود آوردمش.

هم آغوش باد
باحرفش انگاری یک چیزی روی سرم آوار شد.

شرم زده و باخجالت دستم پیش بردم تا کیفم رو بگیرم.

نگاهی به دستم سپس به چشم هام کرد و بعداز مکثی کیفم رو داد.

متعجب زمزمه کردم؛

- چقد حواس پرت شدما!

پسرچشم گرگی گوشه لبش کمی کش اومد بعدش اخم کرد: درضمن خیلی بی احتیاط هستی.

راهش و کشید و از پله ها رفت.

حیرت کرده لب زدم؛

- یارو دیونه بوده...

شونه ای بالاانداختم و در و بستم البته سه قفله کردم.

- بلاخره من تنهام و یک زن تنها و کلی سختی و مصیبت.

آهی کشیدم و به کیف دستم خیره شدم.

چشم هام از فرط بی خواب می سوخت پس بی حرف سمت اتاقم رفتم تا دوشی بگیرم و بخوابم.

وارد حموم شدم و...

حوله رو دور موهام پیچیدم و سمت آینه رفتم و سشوار و برداشتم و شروع کردم به خشک کردن.

چندباری پسرم لگد زد.

از درد شکمم دائم لب هام رو گاز می گرفتم.

- وای کم جفتک بنداز بچه بدا!

با خستگی و کمر درد روی تشک آروم دراز کشیدم.

هم آغوش باد
چندباری با کف دستم ماساژ می دادم تا آروم بشه ولی بدتر می شد.

کلافه نگاهم رو دور اطراف چرخندم: حالا من باتو چیکار کنم؟

یک دفعه فکری به ذهنم رسید.

- آره خودشه.

صدام رو صاف کردم؛

- لالایی بخواب ای نازنین...

لالایی بخواب عزیزم..

لالا لالایی عمر من.

بخواب مادر که دنیا بی وفاست.

لالایی بخواب تا آروم بگیری

لالایی گل من

عزیزم رفته سفر

لالایی لالایی لالا

لالا بخواب عمر به جونت

رسیده وقت خواب عزیزگل پرمن

لالایی لایی...

نفهمیدم چطور چشم هام سنگین شد و غرق رویا شدم.

- نه...

هم آغوش باد
نگاهی بهش انداختم با تموم وجودم دویدم.

اونقد دویدم تا که نفس کم آوردم.

تنم کوره آتیش بود...

اطرافم رو نگاه کردم تماما کوه و سخره بود.

دور خودم چندبار چرخیدم: من کجام؟

خدایا اینجا کجاست؟

یک صدای غرشی اومد که باترس و وحشت به سمت صدا برگشتم.

- ت... تو... وا.. ی .. خد...ای.. م..ن

آروم آروم جلو می اومد و با ترس در حالی که به شدت می لرزیدم با تموم نگرانی و خوف و دلهره خودم رو...

نزدیکم که شد باترس فریادی کشیدم...

ولی صدا فقط فقط توخالی اومد بیرون!

ترسم بیشتر شد و : چی... می .. خوا.. ی؟

غرشی کرد که از وحشت پریدم.

یک حیوون با بدنی گراز و چهره ترسناک بهراد جلوم با نگاهی آکنده از خشم بهم خیره شده بود.

زیرلب ذکر کردم؛

- من از این مرد وحشت دارم.

نجاتم بده.

یک دفعه چنگال های تیزش رو از بالا فرود آورد روی شکمم!

باتموم ترس و نگرانی جیغ گوش خراشی کشیدم و باترس پریدم.

هم آغوش باد

در حالی که نفس نفس می زدم به خودم که غرق عرق بودم و تموم موهام بهم چسبیده بود خیره شدم.

نگاهی به اطراف انداختم با نبودن اون بهراد حیوان نما نفسم آسوده رها کردم.

ولی به محض رفع آسودگی متوجه خیزی روی تنم شدم.

بانگرانی چراغ خواب روشن کردم.

یک هو درد زیر شکمم و کمرم تیر کشید.

درد امونم رو بریده بود.

باترس زمزمه کردم: یعنی وقتشه؟!

بدون نگاه به ساعت گوشی رو چنگ زدم و شماره دکتریناه حبیبی رو گرفتم.

بعداز چند تا بوق بلاخره خواب آلود جواب داد: بله؟

آب دهنم رو قورت دادم؛

- دکتر منم نازگل.

یک دفعه انگاری که هوشیار شده باشه پرسید: نازگل؟!

خوبی چیشده این وقت شب...

پریدم وسط حرفش؛

- دکتر فکرکنم کیسه آبم پاره شده من تنهام... من می ترسم.

باگریه التماس گونه لب زدم: تورو خدا خودتونون رو برسونین دارم از ترس ونگرانی زهر ترک میشم.

پناه با اطمینان نجوا کرد: نگران نباش.

خوب؟

حالا آدرس رو بگو میام.

هم آغوش باد

آدرس خونه رو باهق هق دادم که دوباره گفت: اگه می تونی لباس مناسب بپوش چون باید بریم بیمارستان.

وسایل بچه رو دم دست بزار و در باز بزار تا بتونم بیام.

- باشه.

قطع کردم و تموم کارهای که پناه گفته بود و با نگرانی و درد طاقت فرسا انجام دادم و خودمم بی حال کنار مبل تکیه دادم.

هر لحظه دردم بیشتر می شد و انقباض بدنم رو حس می کردم.

احساس خفگی داشتم و دائم هوا رو با ولع و ترس می بلعیدم.

بی حال و بی جون درحال بیهوش شدن بودم.

صداهای دورم اکو میشد و باختگی چشم هام رو باز کردم که چهره وحشت زده پناه و همراه مردی کنارش دیدم.

دیگه نفهمیدم و

۵۱

"از زبان پناه، افتخاری"

- زودباش مهرداد جان!

ترجیح دادم سکوت کنم و مزاحم رانندگی مهرداد نشم.

لحظه ای فکرم رفت سمت دختر کوچولوم محیا.

- آه محیا مامان.

هم آغوش باد

مهرداد لبخند اطمینان بخشی زد: نگران نباش پناه محیا پیش پرهام راحتی درضمن، اون دایش رو خیلی دوست داره.

لبخند کوچکی کردم و دستم گوشی همراهم رو لمس کرد.

بی تعلل بانازگل تماس گرفتم...

یک بوق... دوبوق.. سه...

"مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد"

پوف کلافه ای کشیدم و به بخش بیمارستان زنگ زدم و درخواست تیم پشت بانی دادم.

هر لحظه ممکن بود جون نازگل و پسرش تو خطر باشه.

یک دفعه یادم اومد اون تازه هفت ماه رو رد کرده!

- وای مهرداد اون زایمان زود رس داره، سریع تر گاز بده.

مهرداد مسلط گاز بیشتری به پدال آورد.

- خدا کنه طوریشون نشه.

وقتی به برج مورد نظر رسیدیم رو به مهرداد گفتم؛

- مهرداد ماشین رو همین جا بزار این وقت شب کسی نیست بیا زود بریم من تنها نمی تونم به نازگل برسم.

زودتر داخل شد در ورودی باز بود برای همین زود آسانسور و زدم و باپام بخاطر استرسم ضرب می گرفتم.

حالم رو درک نمی کردم بار اولم نبود می خواستم زائوی رو نجات بدم.

با صدای مهرداد دست از تفکر برداشتم هردو وارد شدیم.

منتظر و نگران به ساعت نگاه کردم.

- خدایا رحم کن.

هم آغوش باد
اما بادیدن پتو و ملافه لبخند دردناکی زدم؛

– همیشه بادرک بودی عزیزم.

پتو رو دور نازگل پیچ کردیم و مهرداد نازگل رو بلند کرد و منم باگرفتن ساک بچه و ... راهی شدم.

زودتر از مهرداد اینا ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم بیان.

خودمم عقب ماشین نشستم و درستم باز شد و نازگل رو آروم گذاشت کنارم.

خودش تند و فرز دنده رو تکان داد و ماشین یک جهش با سرعت به پرواز دراومد.

نبض نازگل گرفتم؛

– کند می زنه!

متوجه خیسی پتو شدم.

– یاخدا...

مهرداد سریع برو.

مهرداد باترس اشاره کرد: چیشده؟

– اون حالش وخیمه باید زود بره اتاق عمل.

هول کرده با اون یکی دستم شماره بخش رو گرفتم و تاکیدوار زمزمه کردم؛

– برانکارد و تیم آماده باشن یک مورد اوژانسی توراه.

سرپرست باشه ای گفت و قطع کردم.

نفس و با نگرانی رها کردم.

رسیدیم که تیم نازگل روفوری روی برانکارد قرار داد و باهم سمت اتاق عمل رفتیم.

حتی نتونستم به مهرداد سفارش محیا رو بدم.

هم آغوش باد

لباس هام عوض کردم و دست هام شستم و کاور لباسم رو پوشیدم و آماده وارد سالن شدم.

نگاهم به چشم های بسته نازگل ثابت موند.

- مقاومت کن بخاطر اون طفل معصوم.

نزدیکش شدم و بانفس عمیقی یک برش کوچک زدم و بعد با لیزر ناحیه مورد نظر رو سوزوندم...

بادیدن بچه نفسم آزادانه رها کردم و آروم از درون کیسه بیرون کشیدم.

رشته نافش رو با بسم الله قطع کردم و بچه رو دادم به پرستار و خودمم فوری بقیه روده نافی رو بیرون آوردم و مشغول بخیه زدن شدم.

کارم که تموم شد نفسی کشیدم و عقب رفتم، نگاهی به چهره خسته و بیهوش نازگل انداختم.

زیر لب زمزمه کردم؛

- آفرین دختر قوی و باهوش.

لبخند رضایت بخشی کردم و سمت اتاقم رفتم تا دست و لباس هارو تعویض کنم.

- احتمالاً بخاطر بیهوشی چهار ساعت دیگه بهوش بیاد بهتر تا اون موقع برم خونه به محیام سر بزنم بعدفوری قبل از بیدارشدنش میام.

آره بهتره.

راه افتادم سمت آشپونه پرمهر و زندگیم که بهم آرامش حقیقی رو القا می کرد.

الان نیاز دارم خانواده ام دورم باشن و بهم انرژی بدن.

هم آغوش باد
" نازگل "

باصدای کسی چشم های خسته و خمارم رو باز کردم.

گنگ و گیج به پرستار خیره شدم، ناگاه زیر دلم تیری کشید که صدای دردمندم بلندشد؛

- آیی درد دارم!

پرستار بی حوصله مقنعه اش رو صاف کرد: خب معلومه عزیزم عمل زایمان داشتی.

حیرت زده لب تکان دادم؛

-چی؟

پرستار بسته قرصی جلوم گرفت همراه یک لیوان آب و همزمان گفت: دیشب آوردنت البته خیلی شانس آوردی که خانم دکترپناه حبیبی به موقع شمارو رسوندن الانم پسرت رو میارم.

بalfظ پسر چشم هام اتوماتیک وار گرد شد و بهت زده پرسیدم؛

- پسرم!؟

اون کجاست؟

پسرم کجاست؟

پرستار بی حرف از اتاق خارج شد!

نگران و بی تاب به در خیره شدم تا بلکه کسی جواب سوالم رو بگیرم.

بادلهره زمزمه کردم؛

- پس چرا نمیارنش، آخ چقد میسوزه دلم!

دستی روی شکمم کشیدم نبودن جنینی داخلش کمی نگران و درحین حال سبک کرده بود.

حمل اون حجم جنین توطول این دوران خیلی سخته!

هم آغوش باد
باصدای گریه بی قرار نوازدی چشم هام برای دیدنش ازهم سبقت گرفتن و دلم بی قرار دیدن و لمس آغوش کوچک
و گرمش بود.

پرستار با خوش رویی لب زد: اینم شاه پسر شما.

طره لبخند از ته دلی برای گرفتن پسرک دو دو می زد.

- بدینش بهم.

آروم وبا احتیاط پسرکم رو کنارم روی تخت خواباند و میله تخت رو بالاکشید تا بچه نیافتد!

نگاهم روی نوزادی با پوست قرمز و چشمانی بسته و دهنی باز مانده ثابت ماند.

قطره اشکی از سرذوق و شوق از گوشه چشمم چکید و پر بغض زمزمه کردم؛

- بالاخره رسیدی گلم؟

می دونی چقد بی ثابت بودم؟

آهی کشیدم و روی دست سفید و نازش بوسه کاشتم و عمیق بوی تنش رو وارد ریه های بی قرارم فرستادم.

- آخ که چقد تو خوش بویی!

صدای نفس نفس زدنش ریتم نواخته ای از آغاز زیبایی زندگی می داد.

چشم هام روی تمام تنش باولع می چرخید؛

- خدا چقد مهربونه موجود زیبا و خواستنی مثل تورو بهم داده.

سرم بلند کردم ته دلم نجوا کردم.

"خدایاشکرت بخاطر نعمت... ممنون که تنهام نداشتی"

هم آغوش باد

یک دفعه صدای گریه اش بلند شد که لب های خشکیده ام بهم فشار دادم و ملتسم به پرستار که خودش رو به دیگر زائوها سرگرم کرده بود دوختم.

نمی دونستم چطوری باید شیرش بدم!

نگاهی به بقیه انداختم کمی خم شدم که از درد شکمم لب هام روی هم فشردم و زیر دندونم گرفتم.

- وای خدا.

سعی کردم زیاد تکون نخورم روپوش آبی رنگم رو کنار زدم و باشرم و خجالت سعی کردم به پسرک گشنه ام رو شیر بدم.

ناچاری کمی خم شدم که لب هاش شکارم کرد.

ناشیانه بود.

کمی فشار دادم تا کمکی کرده باشم ولی سوزشش باعث اخم شد!

- عجب دردی!؟

مکشی کردم تا بتونم مسلط بشم و بذارم پسرک کامل سیربشه.

صدای تندتند نفس کشیدنش حس آرامش رو بهم القا می کند نفسی که کوبش قلب کوچکش را اکو می کرد.

لبخند غمگینی زدم و باشصتم پیشانی پسرکم رو لمس کردم؛

- خدا تورو برام فرستاد تا از تنهای و غم نبود بهترین هام دق نکنم.

امیرعلی مامان.

۵۳

باپناه بیشتر از صمیمی تر شدم

هم آغوش باد

همیشه بهش حسادت می کردم ولی وقتی از مشکلات و سختی های که کشیده از اینکه با وجود بچه داشتن سخت درس خونده و درکنارش هم کار می کرده تا بتونه به هم نوع خودش کمک کنه رو شنیدم نظرم عوض شده.

یاد اون روزی افتادم که پناه کارهای ترخیصم رو انجام داد ولی بخاطر زایمان زودرسم باید برای امیرعلی کپسول اکسیژن توخونه وصل می کردم.

پناه رفته بود تا امیرعلی رو آماده کنه و منم تواین فرصت لباس هام رو با کمک پرستار بخش عوض کردم و با روی خوش همراه پناه سمت پارکینگ رفتیم.

بماند وقتی مهرداد نکوهیی معروف پشت رل دیدم چقد هنگ کردم و با هزار شرم و خجالت ازشون تشکر کردم و درجوابم فقط خواهش می کنی زمزمه کرد و تا آخر سکوت محض بودولی بازم پناه با اون سیاست مخصوصش چنان فشارو به دست گرفت که ماتم برد!

اون قطعنا یک زن واقعی و موفقه.

سیاست دار و زنانه، دلبر و مقاوم و ازهمه مهمتر یک مادر خوب و یک زن کامل برای مهرداد نکوهیی!

- خدا در و تخته رو خوب چفت کرده!؟

یک دفعه بغضم سمتم هجوم آورد و باگریه امیرعلی نگاهم رنگ پشیمونی گرفت، نمی تونم خاطرات تلخ و گزنده بهراد رو فراموش کنم!

امیرعلی رو با خلوص آروم بغل کردم و عمیق بویدم!

بوسه لی به چشمان بسته اش کاشتم و زیرلب نجوا کردم؛

- توفقط واسم موندی!

قطره اشکی روی گونم سر خورد:

- شاید باورت نشه ولی تو...

هم مادریم...

هم پدریم...

هم آغوش باد
هم خواهری و برادر...

اصلا تو همه کسمی!

لرزیدم از اینکه جز خدا و پسرم هیچکس و ندارم.
یک دفعه لب های امیرعلی به گونم خورد و خندیدم؛
- گشنه ای آره؟

جانم عزیزم.

کنارش دراز کشیدم و بهش شیر دادم.

زیر لب زمزمه می کردم؛

- بخور و زود بزرگ شو ان شالله بشی تکیه گاه مادرت عزیزم.

می دونی مرد من تویی؟

آره عزیزم تو مرد تر از هر مردی هستی!

منتظر اون روزم.

نفس های عمیقی که می کشید دلم رو خوش کرد و ؛

- خوابید عزیزم.

دستش رو آرام کنار زدم و سعی کردم بدون سروصدا از جام بلندشم.

سمت آشپزخونه رفتم و دفتر حساب و کتاب رو درآوردم.

- ده هزار تومن پوشک بچه.

چهار تومن شیشه شیر.

هم آغوش باد

روغن ویتامینه بچه و پودر و شامپو و دو دست لباس مناسب جمعا شدهفتاد هزار تومن.

نفسم کلافه بیرون فرستادم.

- تازه باید ببرمش درمانگاه تا کارهای رشد و وزنش و چک کنن.

تا دوماهگی واکسن نداره...

خدایا خرج بچه خیلی زیاده، چیکارکنم؟

بودجه بندیم کفاف این زندگی رو نمیده باید برم سرکار، ولی با وجود امیرعلی کوچولو خیلی سخته!

ناراحت و مات زده یک لیوان آب سرکشیدم که صدای زنگ واحدمون اومد!

باتعجب نزدیک در رفتم و از چشمی زل زدم.

- اینکه اون وکیلله است اسمش چی بود...

آهان میلاد کیا.

سریع درو باز کردم.

لبخندکوچکی زدو: سلام خوب هستین؟

می تونم باهاتون صحبت کنم؟

سرم کج کردم که از شانسم همون پسر مزاحمه همسایه رو دیدم.

فوق العاده از چشماش می ترسیدم.

هول کرده تعارف زدم؛

- بله، بله بفرمایین.

خودمم کنار رفتم و تا دیگه نگاهم به چشم های گرگی اون پسر نیافته.

میلاد مشکوک پرسید: اتفاقی افتاده؟

هم آغوش باد
سعی کردم خونسرد باشم.

– نه بفرماید داخل.

سری با تردید تگون داد.

تعارف کردم روی مبل ها بشینن تا برم شربتی آماده کنم.

صداش اومد: خانم قریشی لازم نیست زحمت بکشین بنده فقط برای امضا و کارهای حقوقی مرحوم سپنتا اومدم.

بغضم گرفت ولی سریع مهارش کردم و با چهره خنثی سمت کیا رفتم و سینی شربت جلوش قرار دادم.

خواست حرفی بزنه ولی بازنگ خوردن همراهش حرفش رو بلعید!

آروم لب زد: ببخشید.

– راحت باشین.

همراهش رو وصل کرد: بله؟

لبخندی روی لب هاش جاری شد: چشم شما امرکنین بانو.

سعی کردم بی ملاحظه به حرف هاش باشم ولی باشنیدن جمله بعدیش جاخورددم.

میلاد: چشم عزیزم حتما!

باشه باران خانم شما هرچی لازم داری لیست کن برام پیامک کن.

نمی دونم طرف پشت خط چی گفت که میلاد با اخم گفت: باشه چشم.

یک دفعه اخم هاش باز شد و با لبخند گفت: باران جان من جایی هستم بعدا باهم حرف بزنیم باشه؟

مکثی کرد و: مواظب خودت باش فعلا.

گوشیش رو قطع کرد باز لب تکان داد: شرمنده عذر می خوام.

هم آغوش باد

خودم بی تفاوت نشون دادم: موردی نبود که شرمنده باشین... بفرمایین من درخدمتم.

میلاد نفس عمیقی کشید و از داخل کیفش چندتا کاغذ بیرون آورد: اینا اسناد و مدارکی هستند که بنده برای ادای به عهده موکلم برای شما آماده کردم و شما فقط امضا و انگشت بزنین تا کارهای قانونیش رو هرچه زودتر طی کنیم.

متاسفانه شما دنبال عقد قرارداد نیومدین و برای همین شخصا به اینجا مراجعه کردم.

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم؛

- بله متوجه ام ولی خب... من مشکلی برام پیش اومد که...

باصدای گریه امیرعلی حواسم به کل پرت شد و دستپاچه سمت اتاقم پاتند کردم.

با اون دمپایی های صندل سخت می شد تند راه رفتن!

باعجله در اتاق رو باز کردم و امیرعلی درحالی که گریه می کرد و انگشتش و توی دهنش می برد و جیغ می زد.

بادیدنش قلبم گرفت؛

- ماما به قربونت بره عزیزم.

بدو بدو سمتش رفتم و آروم توی آغوشم فشردم.

تموم نگ

رانیم با هرم نفس های تند و بوی تنش ازبین رفت و باصدای سرفه شخصی گیج به در نگاه کردم.

- وای ببخشید اصلا شمارو یادم نبود خیلی متاسفم.

میلاد موشکافانه سری تکون داد: نه نه عیبی نداره فقط... اون بچه!؟

بچه خودتونه؟

سرم کج کردم سمت امیرعلی و با لحن مستحکمی جواب دادم؛

هم آغوش باد
- این بچه تمام منه!

پسر مه.

میلاَد که انگار چیزی یادش اومده باشه با تردید پرسید: چقد زودا؟

بی اختیار یاد خواب درمورد بهراد افتادم.

اگه اون کابوس و نمی دیدم شاید از ترس زیاد و استرس فشار روم نمی بود و الان این قد زود امیرعلی دنیا نمی اومد.

مکثی کردم؛

- ببخشید بفرمایین بریم داخل پذیرایی.

میلاَد فوری جواب داد: متاسفم بفرماید.

سمت پذیرایی رفتیم و تموم اسناد رو با احتیاط خوندم و امضا کردم.

طبق این مدارک این خونه هم به اسمم شد.

این عالیه می تونستم اینجارو بفروشم و یک خونه مستقل کوچک بخرم و تموم سرمایه ام رو یک مغازه کوچک بخرم یا کار تولیدی کوچیک راه بندازم.

وقتی میلاَد رفت از ته دل خدارو شکر کردم که بازم به دادم رسید و تنهام نداشت.

می تونستم بایک برنامه ریزی دقیق و حساب شده یک کار خوب راه بندازم.

- ولی من جزپرستاری کاری بلد نیستم؟

باصدای خنده امیرعلی ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

- آره خودش!

باید با پناه هم صحبت کنم ببینم نظراون چیه؟

هم آغوش باد
قطعا زنی به درایت اون می تونه مشورت خوبی بهم کنه.

۵۴

پناه در مورد سرمایه حرف زدم که باچینی به ابروهاش داده بود و عمیق توفکر بود زمزمه کرد: نظرت خودت چیه؟
کلافه سرم پایین انداختم و: نمی دونم باید کاری انجام بدم تا بتونم خرج خودم و زندگی بچه رو دربیارم تجربه ای ندارم توکسب وکار اومدم که ازت کمک بگیرم.

پناه لبخند زیبایی روی لب هاش نقش بست و باتکان دادن سرش آروم گفت: خوب من نظرم اینه تو یک مهدکودک مناسب دایر کنی.

مبهوت سرم بالا آوردم زل زدم بهش: جدی که نمی گی پناه جان؟

پناه خونسرد شونه ای بالا انداخت و: بنظرم بهترین تصمیمه چون خودت یک فرشته کوچولو داری و ازبسش برمیای ودرضمن خودت قبلا هم پرستار بودی و الانم که مادر هستی پس از همه بهتر می تونی بچه هارو درک کنی...

اگه اشتباه میگم خوب بگو؟

نگران و باتردید پرسیدم؛

- حرفات منطقیه اما آماده کردن یک جای خوب و تبلیغ و اینا کلی وقت می گیره که؟

پناه خنده جذاب و دلربایی زد وبا اطمینان دستش و روی شونم گذاشت و با اون چشم هایی زیباش ادامه داد:
تونگران نباش منم کمکت می کنم می دونی که عاشق بچه و کمک کردنم درضمن همکارهای خودم هستن که بچه هاشون هنوز پرستار دارن که خودش کلی هزینه داره وقتی یک مهد مورد اطمینان و از اون مهمتر مربی های آشنا داخلش مشغول باشن اون ها ازخداشونه بچه هاشون بیارن.

از الان بگم جاش باید یک جای سرسبز باشه ها و با کلی نقاشی و تزئین.

خنده ای بخاطر ذوق خالصش زدم و دستم روی دست نرم ولطیفش گذاشتم: باشه هرچی تو بگی.

هم آغوش باد

خندید و با شادی گفت: وای که پرهام و نیلو بفهمن با دو خودشون می رسون برای نقاشی واینا...

ناگهان برگشت سمت و موشکافانه پرسید: تو که مشکلی نداری؟

ابرویی بالا انداختم: من از خدایه دوستان زیاد باشن و تا کارهای مهد زودتر آماده بشه.

بافکری که به ذهنم رسید فوری لب زدم: باید دنبال یک ساختمان دو طبقه باشم که بالاش برای ساکن بودن خودم و پایینش هم برای مهد آماده کنیم.

پناه از روی صندلی گردانش بلندشد: فکر خوبیه توام اینطوری می تونی هم به خونه ات برسی هم به کارهای مهد.

دسته کیفش و برداشت و رو بهم گفت: بریم دنبال خونه بگردیم؟

باچشم های گرد شده زمزمه کردم: الان!؟

پناه: آره پس کی؟

خنده معناداری کردم: عزیزم من اول باید خونه رو برای فروش بزارم بعد با سرمایه اون و مقدار سرمایه بانکی یک خونه خوب توی شمال تهران بتونم بخرم هوم؟

پناه ریلکس روی صندلیش نشست: عیبی نداره هرطور خودت بخوای فقط مدیونی اگه بهم نگی ها؟

با لحن قاطع جواب دادم: مطمئن باش بهت حتما میگم فعلا من برم.

دسته گهواره دستی کوچکی که امیرعلی داخلش آروم خواب بود و برداشتم و بعد از خداحافظی با پناه از دفترش خارج شدم و سمت پارکینگ می رفتم.

- باید هرچه سریع تموم کارهای خونه رو انجام بدم.

واقعا پناه بهترین پیشنهاد رو بهم داد چون من هیچ تجربه ای نداشتم و این برام عالی بود.

گهواره متحرک امیرعلی صندلی عقب ماشین گذاشتم و کمر بند ایمنی رو بستم و خودمم آروم پشت رل نشستم و به آرومی روندم سمت بازار...

هم آغوش باد
- اوف خسته شدم...

با آه و ناله خریدهام رو داخل آسانسور گذاشتم و دکمه رو زدم و منتظر شدم تا برسم جلوی واحدم.

باصدای خانمه فوری تموم خریدهارو برداشتم و با کلید رو باز کردم و باپا هل دادم و تموم بسته خریدها رو رها کردم کنار درب و خودمم فوری وارد آسانسور شدم و با استرس رسیدم...

جلوی درب ماشین که رسیدم نفسم آسوده رها کردم و درب رو باز کردم و گهواره امیرعلی رو برداشتم که یک دفعه کسی از پشتم گفت: خیلی به احتیاطی بچه رو تنها ول کردی!

با ترس هینی کشیدم که صدای گریه امیرعلی بلند شد.

پسرهمسایه دستش و به معنی آروم باش بالا برد: خیلی خوب آروم چیزی نشده.

نفس نفس می زدم و حلقم خشک شده بود به زور از میان لب های خشک شده ام لب زدم: ترسوندیم؟

شما چرا مثل جن ظاهر میشی؟

سرش با لحن شرمزده خاروند و: منظوری نداشتم!

حق به جانب گارد گرفتم: با اینکه می دونستین دارم پسر و درمیارم نفهمیدین حضور ناگهانی ممکنه من وسکته بده؟

همسایه کلافه پوفی کشید: معذرت می خوام حالا راضی شدی؟

چشم غره ای بهش رفتم و بی توجه بهش از کنارش رد شدم و با سرعت سمت واحدم رفتم.

امیرعلی محکم تو آغوشم فشردم و زمزمه کردم: هرچه زودتر باید از اینجا نقل مکان کنیم دیگه داره خطرناک میشه.

شب

ظرف شام رو شستم و مسواکم رو زدم و با خاموش کردن چراغ ها سمت اتاقم راهم کج کردم.

امیرعلی رو بیدار بود و دست و ما می زد: ای جانم عزیزم.

هم آغوش باد

حوله و لباس های گرمش بیرون کشیدم و وارد حموم شدم و وان کوچک مخصوص نواز رو پراز آب گرم کردم سپس سمت امیرعلی رفتم و نرم بلندش کردم و داخل حموم لباس های کثیفش رو درآورد و با احتیاط درون آبی که از قبل متعادل کرده بودم قرار دادم.

باخنده شامپوی مخصوصش رو روی سرش ریختم و کف مالیش کردم دائم از خودش صداها می آورد. بدنش نرم می شستم و زیر دوش گرفتم تا زودتر بریم اتاق.

حوله اش دورش پیچیدم و دست و پایی خودم رو هم آب کشیدم و امیرعلی رو محکم بغل گرفتم و سمت

تخت رفتم و روغن بچه رو برداشتم بدنش رو ماساژ دادم.

لباس های گرمش رو تنش دادم و آب گوش هاش رو با دستمال پاک کردم و مشغول شیردادنش شدم.

ازخستگی زیاد خوابم می اومد که تقی به شیشه اتاق خورد و از ترس پریدم.

- صدای چی بود؟

بادلهره و نگرانی کلید و روشن کردم و از پنجره بیرون و نگاه کردم ولی چیزی ندیدم.

گیج و مات شده زمزمه کردم؛

-حتما توهم زدم.

از کنار پنجره فاصله گرفتم و سعی کردم بدون ترس بخوابم ولی خواب ازچشمم فراری شده بود و همش نگران و دلواپس بودم و دلیلش هم وجود نازنین امیرعلی بود که نکنه ازم بگیرن.

- خدایا چیکارکنم؟

کمکم کن.

امشب و بخیر بگذرون فردا حتما پیش میلادکیا می روم و تقاضای سریع فروش خونه رو باهاش مطرح کنم.

به محض روشن شدن آسمان بی وقفه آماده می شدم...

- مانتوی مشکی ام مناسبه! شلوار ساده ام رو هم برداشتم و با انداختن شال آبی سیر ویک آرایش ساده قنداق امیرعلی رو برداشتم و یک پتوی آماده قراردادام و به چهره غرق خوابش لبخندی زدم و باگرفتن سویچ و مدارک خونه و اسناد از آسانسور استفاده کردم و به خودم خیره شدم جلوی آینه آسانسور! دستی به صورتم کشیدم و آهی کشیدم؛

- خدایا چقد لاغر و پژمرده شدم... زیرچشمم گود افتاده و لب هام ترک خورده است.

لبخند تلخی زدم: سپنتا وقتی کنارم بود حواسش بهم بود ولی حالا خودم تنهایی با این بچه خیلی سخته خدا خیلی...

قطره اشکی که می خواست بباره رو تند با نوک انگشت پشش زدم و زیر لب نجوا کردم؛

- شکایت نکردم ولی انصاف نیست اون بابای بیخیالش خوش باشه و من؟...

نتونستم بد بهراد و بخوام.

نگاهی به امیرعلی که آروم و باناز خوابیده بود و انداختم؛

- دلم نمیاد بخاطر تو حتی آه بکشم عزیزم.

سرم خم کردم و گونه سفید و خوشگلش رو نرم بو*سید*م.

وقتی ایستاد آروم ازش خارج شدم و داخل پارکینگ تاریک شدم.

از ترسم قنداق امیرعلی سفت چسبیدم و بازدن دزدگیر نفسم رو رها کردم و پاتند کردم سمتش!

همین که توی ماشین نشستم قفل ماشین زدم و نفس راحتی کشیدم و با بسم الله استارات زدم.

بخاطر خلوت بودن خیابون زود رسیدم اما از شانسم دفتر بسته بود.

پس توی ماشین منتظر شدم.

هم آغوش باد

بادستم موهای صورتم کنار زدم و به رفتگر زحمت کشی که خیابون هارو جارو می زد خیره شدم.

ساعت تازه هشت صبح شده بود و مردم کم کم حاضر و آماده می رفتن محل کارشون.

- پس چرانیام؟

بادیدن پورشه میلاد کیا لبخندی زدم و ازمایشین پیاده شدم.

سرش که کج کرد من و دید البته با تعجب و بهت.

لبخند شرمگینی زدم و نزدیکش شدم: سلام ببخشید زود اومدم؟

کیا مبهوت سرش مماس ساعت مچی اش کرد: سلام نه به موقع اومدین.

بفرمایین لطفا؟

با دستم به ماشین اشاره کردم: تا شما دفتر رو بازمی کنین منم امیرعلی رو بردارم و ماشین و قفل کنم میام.

سری تگون داد و منم عقب گرد کردم و وارد خودروم شدم و بازدن قفل فرمون و گرفتن امیرعلی دزدگیرم زدم و با احتیاط پتو و روی سر امیرعلی کشیدم تا بخاطر هوا سرما نخوره.

آسانسور مجتمع رو زدم ومنتظر شدم.

وقتی واردشدم به اصواتش گوش دادم و عمیق توفکر رفتم.

باصدای خانومه خارج شدم و پشت در دفتر زنگش و زدم.

در توسط کیا باز شد و با لبخند تعارف کرد: خوش اومدین؟

- ممنون.

همراه امیرعلی روی کاناپه دفترش نشستم و زل زدم به پارکت ها...

کیا: خوب چه کمکی ازم برمیاد انجام بدم؟

لبم وجمع کردم؛

هم آغوش باد

- راستش من برای فروش خونه و بقیه املاک مزاحم شدم.

کیا دست هاش رو قفل هم کرد و موشکافانه لب زد: خوب؟

سری کج کردم و: خوب من می خوام با سرمایه سپنتای مرحوم یک کسب و کار دایر کنم.

کیا دستی به عینکش کشید و همزمان با پاک زدنش هم پرسید: مطمئین؟

منظور فروش خونه وایناست؟

سری به معنی تفهیم تکون دادم: بله با اون پول یک آپارتمان دو طبقه می خرم و پایینش مهد کودک می زنم و بالاشم خودم می شینم.

از خدا که پنهون نیست از شماهم پنهون نباشه... من باوجود پسرکوچکم نمی تونم برم سرکار حداقل اینطوری هم تونستم از پسرم مراقبت کنم و هم یک درآمدی در میارم.

کیا: خیلی هم خوبه.

باشه من تموم کارهای حقوقیش رو انجام میدم واینکه چون شما مدرک لیسانس پرستاری دارین کارتون به عنوان سرپرست راحت تر میشه و مشکلی هم پیش نیاد به امیدخدا.

لبخند رضایت بخشی کردم؛

- خیلی ممنونم ازتون جناب کیا.

بادستش راهنمایی ام کرد که تموم مدارک رو تقدیمش کردم و باخیال راحت از دفترش خارج شدم.

- خداوشکر قبول کرد.

بهتره برم دنبال جای خوب بگردم برای خونه وزندگی.

از خونه سپنتا بخاطر دیشب خوف پیدا کرده بودم.

دعا دعا می کردم زودتر کارها پیش بره.

حالا که تنهام باید حواسم و بیشتر جمع کنم.

توخیابون ها سرگردون و کلافه می گشتم تا که صدای گریه امیرعلیم بلندشد.

با اندوه نگاهی بهش انداختم و آروم جابه جاشدم و شالم روطوری روی خودم انداختم که دیده نشه داره شیر می خوره.

نگاهم محزون بود و غم بی کسی و نبود یک سرپناه دردی فراتر از تصویره.

- باید بسازیم جوری که اگه پدرت برگشت بفهمه که بدونش درسته عذاب کشیدیم ولی حداقل زندگیمون روال عادی داشت و اون مارو نخواست و رفت با هم کفرخودش!

همیشه می گفتن:

(کبوتر با کبوتر باز با باز)

آهی کشیدم و با افسوس زمزمه کردم؛

- چرا صبر نکردم؟ چرا کور کورانه تصمیم گرفتم...

خدایا من و بین... من تاوان یک اشتباه رو با بی کسی هام پس دادم... می شنویی یا داری بهم بی محلی می کنی؟

بالا سرم پدر و مادر نبود اما خودم تا آخرپاک موندم و شرفم و باهیچی عوض نکردم...

حتی با صدای ترمز ماشین ها و بوق بوق هاشون خلوتم رو بهم نزد.

پوزخندی به خودم زدم؛

- می خواستی قدرت خودت و اثبات کنی؟

ولی خدا... من تموم و کمال شکرگذاری بودم و هستم بخاطر اینکه اگه چیزی و ازم گرفتی بهترش و دادی...

هم آغوش باد
اما یک سوال خدا؟...

هق هق کنان نالیدم: من جواب این بچه رو فردا چی بدم ها؟

بگم من خطا کردم و مسبب خطاهام دلم بود؟

که عاشق مردی هوس باز شدم و اون ولمون کرد و من و تو شدیم آواره شهر و خیابون؟

نتونستم ادامه بدم زدم زیر گریه امیر علی خواب بود...

دیشب نتونسته بودیم بخوابیم اونم صبح خوابید حالا چه راحت خوابیده و من تواوج غریبیگی هام تنهام.

گناهم نگاهی بود به او

چشمای زیبای سردش شد زندگیم

عاشقش شدم و او شد دنیای من

نامردی کرد دل برد و زد و شکست

دیدمش با دیگری؟

خوش بود کنارش هم آغوش من!

همان جا بود کردم جفا و شدم جدا

خدایم کجایی؟

گناهم فقط نگاه بود و بس

(گلی)

هم آغوش باد

باصدای تق تق ای که به شیشه خورد چشم های خیسم باز کردم بادیدن مامور ترسیده و هنگ کرده شیشه پایین دادم.

– سلام؟

مامور: سلام مشکلی پیش اومده؟

بغضم رو باتموم غریبیم قورت دادم و سرم به معنی نه تکون دادم که دوباره گفت: پس لطفا جابه جا بشید اینجا محل عبور و مروره و مناسب پارک نیست.

باصدای خشداری جواب دادم: الان می رم.

مامور که رفت پیاده شدم و امیرعلی صندلی عقب گذاشتم و کمر بندش و هم زدم.

دوباره سر جام نشستیم و به ساعت نگاه کردم که از صبح بیرونم.

– حالا چیکار کنم؟

کجا برم؟

وقتی چیزی به ذهنم نرسید بسم الله گویان استارت زدم و سمت فست فودی رفتم خیلی وقته پیتزا نخورده بودم هوس کرده بودم.

پس از یک ربع رسیدم و نگاهی به امیرعلی انداختم که بیدار شده بود و انگشتش و می مکید.

لبخند بزرگی زدم و عقب برگشتم؛

– بیدار شدی مامانی! بریم شام بخوریم؟

لب هاش باز شد و از خودش صدای درآورد.

اون نمی تونسست غذا بخوره بنابراین سریع پیاده شدم و دزدگیر و زدم سمت صندوق رفتم سفارش یک پیتزا متوسط مخلوط باسس ساده... نوشابه سفارش ندادم چون روی تغذیه ام تاثیر می ذاره و برای امیرعلی بده!

حساب کردم و فاکتور گرفتم و بهشون گفتم داخل ماشین هستم.

هم آغوش باد

خودم با عجله سوار ماشین شدم و به چهره خندون امیرعلی لبخند زدم.

عقب برگشتم: مامانی کی بزرگ میشی به امیدخدا؟

بازم صدای نامفهومی از خودش در آورد.

بعداز بیست دقیقه پیش خدمت با جعبه پیتزام اومد.

ازش گرفتم و کنارم سمت صندلی بغل جای دادم و دنده رو جابه جا کردم تا برسیم خونه و دلی از عزا دربیاریم.

به شدت گرسنه بودم ناهار و صبحونه ام جز بیسکویت و شیر چیزی نخورده بودم.

وقتی رسیدم و ماشین داخل پارکینگ هدایت کردم که چهره خشن و مرموز پسرهمسایه اومد جلوم.

پوفی کشیدم و سرم از شیشه بیرون بردم: برو کنار.

پسرهمسایه لبخند خبیثی زد و بی حرف کنار رفت.

انتظار داشتم الان حالم باحرف هاش بگیره ولی...

بی خیال شونه ای بالا انداختم و ماز کنارش ردشدم و جای خودم پارک کردم و کمر بندم باز کردم و سمت امیرعلی رفتم اونم باز کردم و گهواره دستیش و برداشتم و داخلش گذاشتم و درب عقب بستم و درب جلو باز کردم و شامم رو برداشتم و درب باپام هل دادم و سمت آسانسور رفتم.

خواستم گهواره بزارم پایین تا دکمه اش و بزنم که دستی زودتر دکمه رو زدم.

زیر لب بدون نگاه کردن: ممنون.

وقتی ایستاد داخلش شدم و که یکی بعد منم وارد شد.

دکمه طبقم و زد. کنجکاو سرم بالا بردم که باز همون پسرهمسایه!

بدون واکنشی همونجا با اخم به کف آسانسور خیره شدم که متوجه نزدیکیش شدم.

با صدای بمی دم گوشم زمزمه کرد:

هم آغوش باد

- تاموقع شب تنها تنها می گردی؟

خب می گفتم منم باهات می اومدم!

چشم هام گردش و پشت گوشام داغ.

نفسم تندشده بود که دستی به کمرم کشید و با چندش افزود: چندوقته حواسم بهت هست ساکت و آرومی ولی ...

خودش فشار داد: نمی دونم مردک کیه که هربار میاد و تو با روی باز تحویلش می گیری!؟

خون خونم رو می خورد.

خواستم جوابش بدم که خانمه اعلام کرد رسیدیم.

بی حرف خواستم داخل بشم که یک دفعه غذای گوشه گهواره امیرعلی گذاشت: من منتظرمت عسل.

نگاهم رنگ خون گرفت.

چی راجب من فکر کرده بود.

من چیزی نگفته بودم تاشر نشه ولی ببین وق

احت و تا کجا آخه!

فوری برگشتم سمتش و جدی گفتم؛

- یک لحظه صبر کن.

همسایه: جون من همیشه صبر می کنم برات عسلم.

صورتم درهم شد از حرفش.

بی آنکه نگاهش کنم در وباکلید باز کردم و امیرعلی و شام رو وسط سالن گذاشتم و باخشم برگشتم سمت پسره.

هم آغوش باد

نزدیکش که شدم همین که خواست لبخند بزنه دستم و بالا بردم و محکم ترین سیلی دوران عمرم رو حواله صورتش کردم.

نفس نفس می زدم از خشم.

انگشتم تهدید وار تکون دادم؛

– یک بار دیگه فقط یک بار دیگه مزاحم بشو ببین چه بلایی سرت میارم عوضی.

بی توجه عقب گرد کردم و باترس و خشم وارد خونه شدم و درو سه قفله کردم.

دستام به شدت می لرزید و دهنم به شدت خشک شده بود.

یک دفعه زدم زیرگریه و زانوهام توی بغل گرفتم و دستم جلوی دهنم زار می زدم ...

تموم تنم خیس عرق شده بود و سرم به شدت درد می کرد، به طوری که انگار یکی با مشت زده به ملاجم.

موهام چسبیده بود به صورتم.

نگاهی به امیرعلی انداختم که باز داشت دستش و مک می زد!

– خدایا مارو از دست این همسایه خلاص کن.

نمی دونستم باید چیکار کنم هیچ فکری به ذهنم خطور نمی کرد و دائم نگران فردا بودم.

– خدایا تمنا می کنم هرچه زودتر خونه بفروش برسه تابتونم برم از اینجا لعنتی.

۵۷

نگاهم ترسیده همه جای جای خونه رو می کاوید نگران بودم اگه اون پسر خریدت کنه چی؟

یک دونه آروم روی پیشونیم زدم و همراه امیرعلی وارد اتاقم شدم و حتی در اتاق خواب روهم قفل کردم.

هم آغوش باد

- ترس بی آبرویی بدترین حکم برای یک زنه.

نشستم رو تختم و پسر و با وجود تو آغوشم کشیدم و با ولع عطر بهشتی اش رو استشمام کردم.

یک چیزی توی گلوم گیر کرده بغض لعنتی هیچ جوهره از بین نمی ره که نمی ره!

دلم فقط یک آغوش حمایت گر می خواست یک کسی که بهم توجه کنه، محبت کنه، شاید هم علاقه ... چیکار کنم؟

زیر لب با حسرت نجوا کردم؛

- قرار بود اگه موقع تولد پسر پدرش می اومد بخاطر امیر علی هم که شده می بخشیدم ولی ببین حالا به چه وضعی افتادم؟

چشم هام رو نا امید روی هم گذاشتم و ادامه دادم؛

- باید غیابی ازش طلاق بگیرم اون مرد من و بی رحمانه با قساوت آخر ول کرده! چقد رقت انگیز و اسفبار...

کم کم چشم هام گرم خواب می شوند که صدای ترق ترق شنیدم.

باترس و وحشت از جا پریدم!

نگاهی به امیر علی انداختم که خواب بود.

فکر کردم توهم بود ولی باز صدای ترق ترق اومد انگار که داخل خونه کسی بوده باشه!

سریع یک مانتو برداشتم و پوشیدم نگاهی به کمد انداختم؛

- چاقوم باید اینجاها باشه؟

آها پیداش کردم.

ضامنش و باز کردم گذاشتم درون جیب مانتوم و بارعب و وحشت گوشم به در اتاقم تکیه دادم.

صدای پیج پیج می اومد.

چشم هام ریز کردم و بادقت بیشتری گوش سپردم.

هم آغوش باد
یک دفعه دستگیره در بالا و پایین شد.

محکم دستم جلوی دهنم گذاشتم و هق هق کنان عقب رفتم و تموم تنم می لرزید و ترس از آبرو هم بدتر...

فشار روی دستگیره بیشتر شد ولی یک دفعه ول کرد!

باترس نگاهم و اطراف گذروندم که چشمم به صندلی اتاقم خورد بی مهابا اون و برداشتم و پشت دستگیره جای دادم.

دنبال گوشیم بودم و نگران به بیچاره گیم لعنت می فرستادم.

- نیست چرا؟

یک دفعه نگاهم به شی مستعطیل مانند گره خورد خیز برداشتم و اون و چنگ زدم.

لبخندی زدم و شماره صدو ده گرفتم...

بوق ...

بوق...

یک دفعه یکی با لگدمحکم زد به در که از جا پریدم.

سکسکه ام گرفته و تموم تنم روی لرزه و عرق سردی روی تیرک کمرم نشسته بود.

فضای رعب و خفان آور اتاق حالتی رو تشدید می کرد.

بوق... سلام با پلیس صد و ده تماس گرفته این می تونم کمکی بهتون کنم؟

باترس و لرز ناله کردم؛

- چند نفر خونم اومدن.

پشت خط: نگران نباشین فقط آدرس منزل و لطف کنین؟

از ترسم دائم گوشه مانتوم رو چنگ می زدم و فشارمی دادم.

هم آغوش باد
گیج لب زدم: خیابون ...

پشت خط: مامورهای ما تا یک ربع دیگه می رسن.

التماس وار زمزمه کردم؛

- تورو خدا زودتر اون ها می خوان در و بشکنن.

پشت خط: برین یک جا پنهان بشین تا مامورها برسند خانوم.

بی حرف قطع کردم.

- آخه کجا قایم بشم!؟

چشمم به حموم خورد.

هنوز با مشت و لگد می خواستن در و بازکنن.

ترسیده امیرعلی و برداشتم و سمت حموم هجوم بردم.

آخرین چیزی که شنیدم صدای شکستن در و بود و نگاه ترسیده و وحشت زده من.

هجوم بردم داخل حموم و درش و قفل کردم.

سایه بزرگ و هیکلیش روی پنجره حموم سایه انداخت.

صدای نحسش در اومد که باچندش گفت: موش کوچولو کجافرار کردی؟

بیا می خوایم باهم بازی کنیم؟

سکوت

طرف: نشد اوم اگه در و بشکنم تضمین نمی کنم زنده از اون تو بیرون بیایا؟

دختر خوبی باش و خودت در و بازکن.

هم آغوش باد

باهر حرفش ترس و ترس که به تنم تزریق می کرد.

امیرعلی محکم تو آغوشم فشردم و با اعماق دلم خدا رو صدا کردم و قسمش دادم پاک بمونم دست کثیفش بهم نخوره.

گریه ام در اومده بود و حق حق کنان آیت والکرسی رو زمزمه می کردم که یک دفعه در به شدت کوبیده شد.

باترس جیغی کشیدم که باچهره منفور و گریه اش نگاه پرازش *ه*و*تی* نثارم کرد و وارد شد.

جیغ از ته دلی کشیدم که صدای گریه و جیغ امیرعلی هم بلندشد.

از بازوم کشید و وحشیانه پرتم کرد داخل اتاق.

با سکسکه ورعب پرسیدم: از جونم چی می خوای گمشو عوضی؟

نچ نچی کرد و زبونس و روی لبش کشید: آخه بد رفتی روی مخم. دلم مزه ات می خواد.

چشم هام اتوماتیک وار گردش تازه تونستم بشناسم پسرهمسایه مونه همون مزاحم همیشگی.

باخشم امیرعلی رو چسبیدم و از جام بلندشدم و عقب عقب رفتم؛

- گمشو از خونم کثافت... برو تا که جیغ نزدم.

بیخیال دست هاش باز کرد: جیغ بزن کسی صدات و نمی شنوه آخه می دونی امشب آخر هفته و همه مهمونی.

بغض به گلوم چنگ انداخت: سریدار هست اون می شنوه.

قهقه ای ازسرلذت ترسم زد: موش کوچولو اون صداس نمی شنوه بعدشم تا بیاد من کارم و انجام دادم.

یک هو خیز برداشت سمتم تا خواستم از دستش در برم محکم گرفت و امیرعلی رو باقساوت ازم گرفت و سمت

تخت برد و بی رحمانه انداختش و باچهره خمار و نیاز لب زد: چقد منتظر شدم تا تنها گیرت بیارم عسل.

پیراهنش و در می آورد و من حق حق کنان چشم هام با درد بستم.

دست داغ و کثیفش و حس کردم دستم داخل جیبم فرو بردم و بالمس چاقو لبخند تلخی زدم.

هم آغوش باد

" بمیرم نمی دارم پاکی ام رو لکه دار کنی "

لب و صورتش گردنم رو نشونه گرفته بود.

تقلا کردن بس بود باید آخرین

آخرین امیدم و اجرا می کردم.

همینکه دستش پایین رو لمس کرد با خشم و ترس چاقو رو داخل شکمش فشار دادم.

نعره ای از درد کشید و به شدت هولم داد که به دیوار اثابت کردم و آخم در اومد.

فریادکنان خم شد وبانگاه آکنده ازخشم غرید: می خواستم فقط ازت لذت ببرم ولی الان قسم می خورم می کشت
وحشی...

هجوم آورد که باترس مانتوم رو چنگ زدم و پابرنه سمت سالن فرار کردم.

چندبار سکندری خوردم ولی بلندشدم بخاطر آبروم و پسر.

در و باز کردم و از ته دل جیغ گوش خراشی کشیدم و پایین دویدم که چندنفر پشت سرهم دویدن صدای پاهای اون
ها تاحدودی خیالم رو راحت کرد.

بادیدن مامورهای پلیس گریم شدت گرفت و خشک شده صامت فقط با انگشت بالارو نشون دادم.

انگار پی به حالم بردند که یک خانم چادری اومد سمتم بهم یک چادر داد فوری پوشیدم چون موها و وضعم ناجور
بود.

دست مامور زن و چنگ می زدم و حق هق کنان ازش می خواستم پسر و برام بیارن.

اونم من و به آرامش دعوت می کرد.

باهم جلوی نگهبانی ساختمان ایستادم که برام صندلی و یک لیوان آب قند آوردن.

باعطش و ترس کمی خوردم و نگران پرسیدم: توخدا پسر چی میشه؟

هم آغوش باد

اون کجاست؟

باصدای یکی از افسرها نگاهم سمتش معطوف شد که امیرعلی رو داخل پتوپیچیده بود.

باشوق و گریه خیز برداشتم و امیرعلی رو محکم چنگ زدم و داخل بغلم فشردم و تموم تنش و بوسه باران کردم.

افسر: خانم می ترسه بچه لطفا آروم باشین.

باگریه سرم تکون دادم: شماها نبودین نمی دونین چطوری بی رحمانه پسر رو پرت کرد روی تخت.

چشم هام بادرد بسته شد: آخ خدا امشب مرگ و باچشم هام دیدم.

باصدای نعره پسرهمسایه باشک و تردید زل زدم بهش که پوزخندی نثارم کرد: من بازم برمی گردم اون وقت تلافی

می کنم عسل.

باخشم صورتم برگردوندم: برو دعاکن دیگه برنگردی وگرنه منم بهت رحم نمی کنم قسم می خورم.

خشمش فروکش کرد و بهت زده زل زد بهم.

هه انتظار داشت الان گریه کنم! نخیر من تاحالا تنها و بی کس بودم ولی هیچ کدوم اندازه پرت کردن امیرعلی من و

نسوزونده بود.

دلم برای پسر دوماه ام می سوخت که رنگ آرامش و ندیده.

اون و بردن که با التماس رو به ارشد مامورها گفتم؛

- تورو به هرکی می پرستی سایه نحسش رو از زندگیم بکنین اون چندماه خواب و خوراک رو برام حروم کرده بود.

سروان: نگران نباشین با وجود مدارک و شواهد حکمش حبسه.

قدرشناسانه لبخندی زدم و خواستم وارد آسانسور بشم که همون سروان گفت: فردا صبح برای رسیدگی به شکایت

به پاسگاه ... مراجعه کنید.

سرم تکون دادم.

هم آغوش باد

با پای لرزون و ترسیده و قلبی تند وارد خونم شدم و بادیدن بهم ریختگی وسایل ها چهره ام رنگ غم و درد گرفت و نفسم با افسوس بیرون فرستادم.

۵۸

خسته و درمونده از پاسگاه اومدم بیرون، به امیرعلی خیره شدم؛

- توام خسته شدی؟

چشماش باز بود ووبا انگشت شصتش بازی می کرد سرم جلو بردم و آروم صورتم بهش مالیدم: تو عمرمنی، خدا بهت رحم کردخیلی...

حتی بایادآوری چهره مظلوم پسرم موقع برخورد باتخت فکم منقبض و فشار دندون هام بیشترمی شه.

- کثافت و ازش نمی گذرم اون با بی رحمی مطلق طفل دوماه ام رو پرت کرد!

کیف کمربیم رو کج کردم تا سویچ ماشین و بیرون بیارم.

باصدای پشت سریم یکه خوردم.

میلادکیا: کارهای شکایت به خوبی پیش رفت و شما می تونین در دادگاه حاضرباشین و شاهد صدور حکم متهم در اونجا حضور داشته باشین.

تنها به لبخندکوچکی اکتفا کردم و شرمنده سرم انداختم پایین؛

- متاسفم همش مزاحم شما میشم.

کیا دستی به صورتش کشید: نه... من متاسفم که امانت سپنتا رو گذاشتم تنها و به کارهای خودم رسیدم واقعا نمی دونم چی بگم.

هم آغوش باد

تند و سریع واکنش نشون دادم: نه نه من نادونی کردم که زودتر بهتون اطلاع ندادم مقصر شمانیستین... بلکه منم که با اینکه بهش وافر بودم ولی لبم به حرف بازنشده و اونچه که نباید می افتاد حالا افتاده... تنها مقصر اصلی خودمم فقط خودم.

کیا: آروم باشین حالا که بخیر گذشت ولی لطفا دیگه چیزی رو پنهون نکنین و اگه من و مثل یه برادر کنار خودتون می دونین بهم اطلاع بدین تا دچار مشکل تواین جامعه گرگ نما نشین.

حق با اون بود پس سرم به معنی باشه تکون دادم و زیر لب خدا حافظی آرومی کردم و قنداق امیرعلی جای همیشگی بستم و خودمم پشت رل قرار گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و بسم الله گویان استارت زدم و روشن نشد!

بازم استارت زدم ولی نه.

- چیشده؟

متعجب پیاده شدم و جلوی کاپوت مکث کردم و درش باز کردم ولی منکه چیزی سردر نمی آوردم!

مونده بودم چیکار کنم که صدای میلاد اومد.

میلاد: مشکلی پیش اومده خانم قریشی؟

لبم رو از شرم گزیدم و اشاره به ماشین کردم؛

- هرکاری می کنم روشن نمیشه منم که هیچی بلد نیستم نمی ددتم چیکار کنم؟

میلاد کتش و در آورد و بهم داد که ازش گرفتم، نزدیک شد و نگاهی بهش انداخت: فکر کنم شلنگ ترکیده چون دود و آب جوش بوش رو حس می کنم.

ناراحت لب زدم: حالا چی میشه؟

کاپوت سر جاش گذاشت و گوشیش و در آورد مشغول شماره گرفتن شد...

پس از اتمام حرف هاش متعجب گفتم: ایشون مکانیک هستن!؟

هم آغوش باد

بالبخندسرش و تگون داد: بله الان میاد... شما بفرمایین داخل ماشین

اشاره به خودروِ خودش کرد که باتردید نگاهی انداختم: نه ممنون من می تونم یک دربست بگیرم و خونه برم.

میلااد اخمی کرد وجدی پرصلابت دستش و تگون داد: من قرار بود مثل برادر کنار شما باشم درسته؟

شرمنده سرم کج کردم: درسته ولی نمی خوام مزاحم شما بشم.

صداش نیومد سرم و بلند کردم که باهمون نگاه جدیش زل زده بودبهم: شما هیچ وقت همچین فکری نکنید لطفا بفرمایین.

به ناچار نزدیک پورشه اش شدم که صدای دزدگیرش اومد جلونشستم و امیرعلی رو تنگ بغل کردم که نق اش بلندشد.

پوفی کشیدم و مانتوم باز کردم تاشیربخوره...

آروغ امیرعلی گرفتم که آروم خوابیده بود لبخندی زدم که میلااد هم سوار شد وبدون نگاه کردن لب زد: ماشین برد تا درست و حسابی تعمیرکنه.

نگاهی به جای خالی ماشین انداختم و: خیلی ممنون.

میلااد حرفی نزد و باتیک آفی ازخیابون گذشت.

توفکر بودم که باصدای میلااد حواسم پرت شد: برای خونت مشتری پیدا شده که قیمت خوبی هم میده..

با اشتیاق و چشم های منتظرزل زدم که لبخندی زد: عصری دنبالتون میام تابریم برای قرارداد و درضمن خیلی وقته به املاک ها سپردم یک سویت دوطبقه برات پیداکنن.

من نمی دونم چرا افعالش ازجمع به مفرد مبدل شد!

لبم و گازگرفتم: متشکرم خیلی به بنده لطف کردین.

میلااد دنده رو عوض کرد: خواهش می کنم باهام راحت باش منم مثل برادر درضمن باران خانوم بنده خیلی مشتاقه شمارو زیارت کنن.

تا رسیدن به خونه حرفی رد و بدل نشد و من شاگرد خدا بودم که حداقل یکی بود تا کارهام رو بی منت انجام بده ولی من بعد از گرفتن خونه حتما حق السهمه رو بهشون تقبل می کنم زحمت کشیده و انصاف نیست.

۵۸

بافروش خونه سریع کارها انجام شد و پناه و میلاد خیلی زحمت کشیده بودن حتی باران هم اومده بود کمکون.

خیلی خوشحال بودم که هنوز انسانیت حرف اول و آخر رو می زد چون باورش برای خودم غیرممکن بود با وجود امیرعلی بتونم از بس کارها به راحتی بریام اگه کمک عزیزان نبود الان کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفته بودم.

نگاهی سرشار از قدردانی نصیب تک تک حاضران حواله کردم که پناه باشیطننت خندید: بیاکمک تنبل خانوم!

لبخند عمیقی زدم و کنارشون مانتوی کهنه پوشیدم یک قلم و برداشتم روی دیوار رنگ شده طرح یک قناری صورتی ترسیم کردم، عمیق بهرش رفته بودم و باحس خاصی مشغول کشیدن بال کشیده و زیبایش بودم که صدای "واو" گفتن باران شنیدم، متعجب خیره شدم که با حالت خاصی طرحم رو می کاوید با زمزمه زیرلبیش لبخند نمکینی روی لب هام نشست: محشره دختره انگار واقعه!؟

سرم کج کردمزل زدم به نقاشیم: چیزی که از دل بیاد معلومه قشنگه.

باران سری تکون داد: درسته ولی توام کارت حرف نداره... راستی منم می خوام پیام اینجا به عنوان نقاش به بچه های قشنگ طراحی یادبدم.

از شوقش لبخند پهنی روی صورتم اومد: چشم عزیزم دعاکن کارمون سروسامون بگیره حتما.

باران چند قدم دور شد و باعشق به میلاد خیره شد و آروم نجوا کرد: بسپارش به اون بالایی... من که قدرتش و باتموم وجودم درک کردم.

هم آغوش باد

من و کنجکاو کرد خواستم سوالی که مثل خوره به جونم افتاده رو بیرسم که میلاد صداس کرد و باران بالبخندجذابی خانومانه نزدیکش رفت.

مات حرکات زیبای و خانومانه اش بودم شاید اگه منم باوقار رفتارمی کردم بهراد هیچ وقت اون دختره رو بهم ترجیح نمی داد.

بغض چنگ انداخت روی سیبک گلوم و نگاهم غمگین بود که دستی روی شونم قرارگرفت وصدای آروم پناه من و ازهپروت خیال آورد بیرون: کجایی؟

به چی فکر می کردی که اینطوری توفکر بودی؟

لبخند تلخی زدم: بهراد.

پناه غمگین نگاهم کرد: چرا؟

صدایم لرزان و چشم هایم پر حرف شد: تنهام.

لبخند دردناکی زد و به اشاره ای به بچه ها کرد: پس ماهمه اینجایم؟

بادست قطره اشک گرم رو پس زدم و سری تکون دادم: منظورم اون تنهایی بود که جاش رو هیچکس جز خودش نمی تونه توقلبم بگیره.

پناه: دختر درک می کنم ولی تو باید بخاطر پسر ت که هنوز کوچیکه و تاب این زندگی و تنها نمیاره رو تحمل کنی... می دونی من میگم شاید این امتحان الهی باشه کسی چه می دونه.

۵۹

سری تکون به معنی فهمیدن تکون دادم: درسته بهتر بریم تا بقیه بچه ها شک نکردن.

پناه هم تاید کرد: میگم اولین مشتری هات خود منم که باید یکی از شون مراقبت کنه.

لبخندی اطمینان بخشی زدم به دخترش خیره شدم: باشه ولی چرا جمع بستی؟

هم آغوش باد

پناه رنگش قرمز شد و باشرم ذاتیش لب زد: آخه من حامله ام.

از خوشحالی محکم بغلش کردم و زیرگوشش نجوا کردم: وای عالیه دختر... نه نه مامان خوشگل.

پناه دستی به کمرم کشید: تو خدا نازگل بچه ها یه جوری نگاه می کنن به خودت مسلط باش.

عقب گرد کردم و خنده ای از ته دلی کردم: باشه. باشه تو حرص نخور فقط برات ضرر داره.

عقب گرد کردم به ساعت خیره شدم که روی یک ظهر بود و وقت ناهاد بود گوشی رو برداشتم و داخل حیاط شدم و مشغول شماره گرفتن بودم که زنگ درو زد.

گوشی به دست سمت درب رفتم و با یک حرکت بازش کردم و تا اومدم بگم بله، چهره جدی مهرداد نمایان شد.

باشرم کمی کنار رفتم تا داخل بشن که توی دست هاش پلاستیک غذا و بوی خوشی کباب پیچید جلوی بینیم.

نفس عمیقی کشیدم: سلام خوش اومدین.

جدی سری تکون داد: سلام ممنون بچه هاداخل هستن؟

آب دهنم نامحسوس قورت دادم و سری کج کردم: آره. اتفاقا پناه منتظر تون بود.

بی حرف سمت سویت رفت و کنار در تکیه دادم و نفسم سنگین رها کردم.

چقد جذبه داره با اینکه فوتبالیست معروفیه ولی اهل چاپلوسی اینا نبود.

شونه ای بالا انداختم و دستی به لباسم کشیدم و صدام صاف کردم و با استرس داخل سویت شدم که همه دور میز جمع شده بودن.

مهرداد کنار پناه جا گرفته بود و پیچ پیچی می کرد.

لبخند نیم و نصفی زدم و کنار باران جای گرفتم و آروم پیچ پیچ کردم: آقای کیا کجارتند؟

باران هم مثل خودم زمزمه کرد: دست هاش ناجور رنگ گرفته و اساسا بوی تینر هم همینطور برای همین رفته یک جوری پاکش کنه.

لبم رو گزیدم و بانگرانی از جام بلندشدم که باران پرسید: کجا رفتی تو که تازه اومدی؟

هم آغوش باد

اشاره ای کردم: برم بهشون کمی نفت و صابون و بدم تا رنگ و بو رو ازبین ببرن اینطوری راحت تره.

باران لبخند رضایتی زد: باشه فقط بگو دستمال هم ببر لطفا میلاد عادت داره حتما دست هاش و با دستمال پارچه ای تمیز کنه.

سری تکون دادم.

داخل آشپزخونه شدم و پارچه تمیز و کمی نفت که از قبل برای رنگ خریده بودم برداشتم و همراه صابون سمت سرویس رفتم و چندتق زدم که در آروم باز شد.

میلاد کلافه و پریشون اومد بیرون.

بی حرف وسایل بهش دادم و عقب گرد کردم که پرسید: ایناچی ان؟

بدون نگاه کردن با لبخند جواب دادم: کمی نفت و صابون برای زوزدن کثیفی رنگ ها و دستمال برای پاک کردن.

صدای مسماالت آمیزش اومد: خیلی ممنون.

بی حرف از اونجا دور شدم و سمت بچه ها برگشتم و که ظروف غذا چیده شده بودن و کنارشون سالاد و نوشابه و دوغ هم دیده می شد.

نرم نزدیک مهرداد و پناه شدم: خیلی زحمت کشیدین خداکنه بتونم براتون جبران کنم.

سری تکون داد ولی پناه باخنده گفت: من که گفتم بچه هامون رومی دارم مهدت دیگه؟

خندیدم: چشم گلم فعلا... روبه مهرداد مغرور و جدی بازم تشکر کردم و سمت باران رفتم که منتظر میلاد بود.

- میاد بابا زیاد دلوایس نشو.

باران نفس عمیقی کشید و به مهرداد اشاره ای کرد: چرا این قد خودش می گیره... حالا خوبه فقط فوتبالیست ها...

لب گزیدم با چشم و ابرو به پشت سرش اشاره کردم که باران با چشم های ریزشده پرسید: نگو که پشتم یک نفره!؟

سری به معنی "آره" تکون دادم که با شرم و خجالت از جاش بلند شد که خنده ام به هوا رفت و چهره ترسیده و مبہوت باران برزخی شد.

هم آغوش باد

نزدیکم شد که باخنده دستم بالا بردم: غلط کردم... شوخی بود بابا جدی نگیر... دیدم توفاز حرص بودی خواستم کمی از فضا دریبارم.

باران حرصی نشست و باچنگال به جون سالادش افتاد: من که حرفی نزدم فقط گفتم یارو چرا اینقد خودش برای ما می گیره انگار از دماغ فیل افتاده.

ابرو هام بادیدن میلاد دقیقا پشت سر باران بالا پریدن و یک دفعه آبی که دستم بود سر کشیدم ولی با حرف بعدی باران به گلوم زد و شروع کردم به سرفه دردناک.

باران: مردک غد توپ جمع کن!

باران باچشم های مبهوت اومد کنارم به پشتم چند ضربه زد ولی تانگاهش به میلاد افتاد رنگش پرید و شروع کرد به سرفه کردن که میلاد با اخم بهش گفت: خوب؟

هنوزم ورد زبونت این عادتت!؟

باران لبخند اغوای زد و باطمینانه کنارش رفت و از بازوی عضلانی میلاد آویزون شد: عزیزم دارم میگم هیچکس میلاد من همیشه که همیشه باجذبه است ولی حداقل جواب خانوم هارو میده...

چشمکی حواله ام کرد و لبخندی زدم: درسته میلاد حساس نشو باران و این ویژگی منحصر به فردش.

میلاد با اخم نگاه پر حرفی به باران انداخت و صندلی عقب کشید و نشست که باران بالب های آویزون کنارش نشست و دم گوشش چیزی گفت که لبخند کوچکی به لب های میلاد شکل گرفت.

خدا روشکر انگار حل شد.

برای خودم کباب زعفرانی کشیدم و آروم آروم می جویدم.

جودوستانه باعث خوشحالی و اشتها شده بود.

امیرعلی عزیزم کنار اتاق خواب بچه ها خوابیده بود.

بعدظهر بیدار می شه باید زودتر کارها رو انجام بدم.

مشغول جمع آوری ظرف و ظروف شدم

پناه بخاطر خستگی رفت روی کاناپه خوابید و با چشم های ریزشده دیدم که مهرداد چطور با عشق و محبت روی پناه کتش و انداخت و بالشت زیر سرش و صاف کرد.

یعنی من عشق کردم درسته دلم خیلی برای خودم سوخت که چرا بهراد بویی از مردونگی اینها نبرده و فقط کتک بلد بود و نوازشش با کمر بند بود.

دلم گرفت بی حرف ظرف هارو توی سینک انداختم و اسکاچ رو ریکا زدم و مشغول شدم ولی دلم می خواست برگردم به دوران مجردی و تا خونه بهراد خانمی هرگز وارد نمی شدم و خام حرف های قشنگش نمی شدم و گند نمی زدم به زندگیم و آیندم و...

به خودم که اومدم آخرین استکان رو دتخل آب چکان گذاشته بودم و محو گذشته جدانشدنی خاطراتم بودم.

باگریه امیرعلی فوری دستکش هارو درآوردم و پاتند کردم و امیرعلی که تو بغل مهرداد دیدم ابرو هام از تعجب پریدند که چطور توی آغوشش ماهرانه می گردوند و براش لالایی می خوند.

ناخواسته به در تکیه زدم و بالبخند بهشون خیره شدم که چهره پر صلابت مهرداد بهم معطوف شد که با شرم و دستپاچه نزدیکش رفتم و دستم دراز کردم که بی حرف قنداق امیرعلی روی دست هام گذاشت و از کنارم روشد و آه من که عطرش هم مثل خودش غرور و فریاد می زد.

۶۰

نمی دونم چرا وقتی مهرداد امیرعلی رو با آرامش خوابوند به این فکر کردم اگه بهراد بود هم همین کارو می کرد؟

زیر لب زمزمه کردم: واسه همخونش کاری می کنه؟

هرچی باشه امیرعلی از رگ و ریشه اشه ولی نگرانم بدنگرانم که اگه بفهمه و بخواد بچم و ازم بگیره چیکار کنم؟

دوباره صدای گریه امیرعلی بلند شد که سریع تو بغلم گرفتمش و مشغول شیر دادنش شدم و همزمان خرمن موهای جغدش بش رو نوازش می کردم.

هم آغوش باد

بو*س*ه روی پیشونیش کاشتم و عمیق عطرتنش و به ریه های خستم فرستادم.

دلم برای خودمون می سوخت ولی به امید خدا همه چیز درست میشه.

" پنج ماه بعد..."

- خانوم نجفی لطفا حواستون به بچه های خانم جعفری باشه چون کاری پیش اومد مجبوری رفتن؟

خانم نجفی سری تکون داد: چشم من جاشون می مونم.

لبخندرضایتی زدم و: ممنون که درک می کنی.

لبخندزیبای به روم پاشید و ازصندلیش بلندشد و از اتاق مدیریت خارج شد.

عینک طبی ام رو برداشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم وقتی عکس امیرعلی رو دیدم بی اختیار ازجام پاشدم و با چندبسته شکلات سمت اتاق بچه های شیرخواه رفتم، امیرعلی الان هفت ماه بود و کلی شیطننت می کرد و چهار دست پا به این و ور می رفت... با آرامش وارد اتاق محافظ شده شدم و رو به چندبچه پسرو دختر لبخندپهنی زدم و دستام باز کردم؛

- خاله نازی اومد؟

یوهااااا

بچه ها همگی غش غش خندیدن ولی امیرعلی متعجب نگام می کرد.

چشمکی زدم و با بسته شکلات تودستم تکون دادم: کی از اینا می خواد؟

امیرعلی با اون دست های ناز و کوچیکش بدو بدو اومد سمتم و به پام چنگ انداخت که خم شدم و به گرمی بغلش کردم و ب*و*سه محکمی به لپش زدم که نق ش بلندشد: چیه؟

بیا بیا بچه نازنازی من.

گذاشتم بشینه و به بقیه بچه ها که منتظرنگام می کرد هم یکی می دادم و هم بو*س*ش*ون می کردم.

هم آغوش باد

اونقد از شادی این بچه ها انرژی می گرفتم که خدا می دونه؟

نفس عمیقی کشیدم روی پارکت های نرم نشستم و به فکر رفتم که قبلا چقد نگران و افسروده بودم ولی حالا پراز انرژیم.

باصدای باران با لبخند جواب دادم: جانم عزیزم.

باران اشاره ای کرد: توی دفترت دوخانونم منتظر تن.

سری تگون دادم و خم شدم و دست امیرعلی که شکلاتی شده بود رو با دستمال پاک کردم و عمیق بوسیدم و از جام بلندشدم و سمت در رفتم رو به باران غرق فکر زمزمه کردم: زحمت تمیزیشون باتو... بین چطوری دست و صورتشون کثیف کردن؟

باران سری تگون داد و وارد اتاق بچه ها شد.

بی حرف وارد اتاقم شدم اون خانم ها پشتشون بهم بودند.

- خیلی خوش اومدین و بفرمایین.

تا برگشتن نفسم بندشد و دستم به میزم تکیه دادم تا سقوط نکنم، مگه میشه؟

اون اینجا اومده چیکار؟

باصدای آنا نگاهم به چشم های درخشان و چهره زیباش معطوف شد: سلام خانم قریشی خیلی خوشحالم که دیدمتون.

نفسی تازه کردم و آب دهانم و باترس بلعیدم، سرجام نشستم و: بفرمایین؟

آنا اشاره ای کرد: نمی دونستم شما اینجا مدیرین؟

لبخند تلخی زدم و: چه خدمتی ازم برمیاد؟

هم آغوش باد

آنا که انگار بهش بر خورده سرد جواب داد: واسه بچه خواهرم اومدیم... شنیده بودیم اینجا خیلی خوب به بچه ها می رسن و ازشون نگهداری می کنن.

- درسته.

یکه خورد!

هه فکر می کرد الان تعارف تیکه پاره می کنم، من کلی زحمت کشیدم که اسم مهدما به عنوان یک مهدخوب و عالی سرزبون ها بیفته.

بیشتر از بقیه به پرسنل حقوق میدم و ازشون کار از دل وجون می خوام.

خواهر آنا دید فضا مسکوت آورده مداخله کرد: خوب میشه بگین تایم نگهداری و هزینه شون چقدره؟

لبم رو فشار دادم: بچه تون چند ساله هستن؟

نگاه گذارای انداخت: سه ماه

متعجب لب زدم: هنوز شش ماه نشده می خواین بیارینش مهد؟

حداقل باید بتونه جزشیرمادر تغذیه هم کنه؟

دستی به موهای بیرون زده اش کشید و همزمان جواب داد: اون شیرخشک می خوره.

سری به معنی تفهیم تکون دادم: اگه ناراحت نمیشین می تونم بپرسم چرا شیرخودتون نمیدین؟

سرش وپایین انداخت و سکوت کرد!

متعجب بودم که آنا بی مقدمه جواب داد: چون بچه خودشون نیست پرورشگاهیه، آبجی یک ماه تموم نگهداری کرد

شوهرش عشق بچه است برای همین بخاطرش شبانه روز ازش مراقبت می کرد ولی خوب اونم یه زنه و نیاز داره

تفریح کنه بگرده و نه اینکه تموم وقتش و به بچه یکی دیگه بزاره!

متعجب بودم از لحن کلامش.

"این همون آنایی که تو عمارت دیدم باهام خوش بر خورد کرد!؟"

هم آغوش باد

امکان نداره.

سری تکون دادم: پدرشون راضی هستن فردا برای ما مشکلی پیش نیاد؟

خواهرش فوری گفت: نه نه پیمان راضیه.

موشکافانه خیره شدم: خیلی خوب این فرم و پر کنید و آدرس دقیق و شماره تلفن ثابت رو لطفا خوانا بنویسین.

واینکه شما باید ماهی ____ هزار تومان پرداخت کنین تا نیازهای شیرخشک و پوشک هم رفع بشه.

نگاهی بهمدیگه کردن و سری تکون دادن و فرم و برداشت مشغول شدن.

دستم روی میز قفل کردم: تایم کاری از ۸ صبح تا ۱۲ و از ۱ تا ۶ عصر هم هستیم.

حالا شما می خواین کدوم تایم باشه.

آنا اجازه حرف زدن نداد و فوری پرید: نمیشه از صبح تا عصر باشه؟

بدون توجه به حرفش به آبخیش کنجکاو پرسیدم: شاغل هستین؟

سری تکون

داد: بله مهندس نرم افزارم و تو شرکت شوهرخواهرم کارمی کنم.

با شنیدن شوهر خواهر نگاهم ناخواسته به چهره منفور آنا گره خورد کسی که زندگیم رو ازدستم کشید و با بیخیالی نابود کرد.

دستم پایین اومد گوشه مانتوم رو چنگ زد و فشرد.

– بله!

می تونین منتهی قیمت ها فرق کرد باید هربرج ____ پرداخت کنین.

خواهرش نگاهی انداخت و فرم رو بهم داد که روی اسمش مکث کردم: آذر فتحی.

هم آغوش باد

دستم سمتشون دراز کردم: امیدوارم از کارما راضی باشین و جمع شمارو به خانواده کوچک شاپرک ها خوش آمد می گم.

آذر با لبخند دستم فشرد: ممنون. از فردا می تونم بیارم؟

چهره ام زوری لبخند می زد: بله حتما.

منتهی عادت هاش و رو میشه تو کاغذی قید کنید تا بهتر باهاش اُخت بگیریم؟

ناراحت لب زد: من هنوز بهش عادت نکردم.

محزون نجوا کردم: درست میشه

۶۱

وقتی آنا و آذر رفتن با دلهره و نگرانی روی صندلیم ولو شدم و سرم تودست هام گرفتم و زیرلب زمزمه کردم:

- اگه بهراد بفهمه، یابیش بگن من چیکارکنم؟

امیرعلیم چی میشه اون تموم زندگی منه!

دلشوره عجیبی به دلم افتاده بود دائم توی اتاق قدم می زدم و نجوا می کردم.

"اون حتما امیرعلی رو ازم می گیره..."

شاید بازم زندگیم و نابودکنه!"

سرم به چپ و راست تکون دادم و زیرلب غریدم؛

- نمی دارم نه نه نمی دارم بچم و جیگرگوشه ام ازم بگیره... مگه اینکه از نعش من رد بشه بزارم.

کلافه دستی به مقعنه ام کشیدم و نفسم رو پرصدا فرستادم و با استرس سمت اتاق امیرعلی پاتندکردم.

قلبم مثل گنجشک تندتند می زد و بی قراریم کلافه ام کرده بود.

هم آغوش باد

وقتی در وباز کردم وامیرعلی رو غرق خواب دیدم دلم ریش شد که پسرم باشکم گرسنه خوابیده.

- خدایا بهم کمک کن.

نزدیکش رفتم و دست کوچولوش رو عمیق بویدم و بو*س*ه عمیقی روش نشوندم و یک قطره اشک باطعم نگرانی های مادرانه از گوشه چشمم چکید.

توی گلوم یک چیزی محکمی گیر کرده و نمی داشت بغضم رو بشکنم.

دستی به موهای رنگ شبش کشیدم و گرفته و غمگین لب زدم؛

- خدا خودت می دونی این بچه تمام منه، ازم نگیرش... اگه بهراد اون ازم بگیره قسم بهت می میرم.

اشک هام مثل نم نم بارون می ریخت.

- اون که گناهی نکرده، منتهی داره تاوان اشتباه من و پس میده، کاش حداقل باچشم باز تصمیم می گرفتم.

باصدازدن خانم جعفری بادستمال توی دستم فوری اشک هام پاک کردم و بغضم رو قورت دادم و از جام آروم پاشدم و سرم پایین انداختم.

خانم جعفری بازیرکی پرسید: بینمت نازگل گریه کردی؟

سرسختانه سری تکون دادم؛

- فقط دلتنگ خانواده ام همین. شما برو اتاق بچه ها الان میام.

سری تکون داد و که از کنارش ردشدم و وارد سرویس بهداشتی شدم و شیر آب سرد وباز کردم و چندبار آب زدم تا التهاب درون و قرمزی صورتم رفع بشه.

نگاهم به چهره پخته تر و خط های پیشونیم ثابت موند.

دستی به صورتم کشیدم؛

- روز به روز دارم شکسته ترمیشم چرا باید توسن ۲۴ سالگی اینقد نامیزون باشم؟

چشم هام قرمز بود و می سوخت.

هم آغوش باد
آهی کشیدم و از آینه دل کندم و خارج شدم.

به سمت اتاق بچه های بین ۳-۶ می رفتم که صدای خانم جعفری رو شنیدم: بچه ها بهترین نقاشی جایزه دارها.

لبخند رضایت بخشی روی لبم اومد و تقی به در زدم و با خنده رو به بچه ها گفتم؛

- خاله نازی اومد حالا همه بخندن زود.

همه بچه ها دست و هورا کشیدن که با دست هام عدد ۷ نشون دادم و پرسیدم؛

- این عدد چنده؟

پنج ساله ها فوری جواب دادند و کوچک تری ها گنگ زل زدن.

لبخندی زدم و روبه خانم جعفری زمزمه کردم؛

- بهشون اعداد و حروف های کاربردی یاد بدین، نقاشی رو به کوچک ترها آموزش بدین.

لبخند کوچکی زد و : حتما.

قبل از خارج شدن رو به بچه ها بالحن خودشون اشاره کردم؛

- هر کی بُرد بهش شکلات جایزه میدن خانم جعفری ها، ز رنگ باشین گل های خاله.

نگاه همه شاد و سر حال شد.

۶۲

داخل دفترم شدم و مشغول حساب رسی فاکتورها شدم.

چندتا فاکتور خرید وسایل جدید رو باید زود و به موقع پرداخت کنیم.

باید باپناه حرف بزنم.

سرم کج کردم و دلم هوس یک چای کشید.

هم آغوش باد
از جام بلندشدم و وارد آبدارخونه شدم.

کتری رو پراز آب کردم و روی گاز گذاشتم و زیرشم روشن کردم.

لیوان های چهارضلعی رو به تعداد مربی ها برداشتم و حبه های قند رو داخل قندونی چیدم.

چای اعلاء ممتاز رو برداشتم کمی ازش داخل قوری چینی ریختم و چندچوب دارچین رو خیس کردم تا خاکش رو تمیز کنم و انداختم داخل قوری و آب جوش رو آروم توی قوری ریختم و در آخر کتری بعدش قوری روی شعله پخش کن گذاشتم تا دم بکشه.

سینی متوسط و برداشتم و استکان هارو چیدم و به ترتیب تانصفه چای خوش رنگ رو ریختم و بقیه اشم آب جوش. بوی چای همراه دارچین و سوسه انگیز بود.

با لبخند زل زدم به ساعت که بله تایم استراحت مربی هاست.

یکی یکی اومدن داخل آبدارخونه و بادیدنم همشون متعجب و کنجکاو شدند که درمیان لبخندشیطننت آمیز باران لبخندم رو وسیع کرد و اشاره کردم؛

– بفرماید تازه دمه، دلم هوس چای کرد و گفتم شماهم ازش فیض ببرین.

همه تشکر کردند ولی خانم جعفری مشکوک زل زد بهم.

ریلکس خم شدم یک دونه استکان برداشتم و به باران چشمکی زدم که اونم با استکانش دنبالم اومد.

تا وارد دفتر شدیم باران زد زیرخنده: وای دختر نیگا نیگا!

نمیگی از فردا همین چشم ورقلمبیدها ازت چای نازگل پز می خوان... خدایش حرف نداره کاش موقع خواستگاری توبودی من گند نمی زدم.

متعجب رسیدم؛

– مگه چیکار کردی؟

هم آغوش باد

شونه ای بالا انداخت: من بلدنبودم دیگه مامانیم هم بهم گفتا ولی خوب بدرنگ و بی مزه بود تازشم میلاد اصلا
حواسش نبود همه رو داغ داغ بود.

سری تکون دادم؛

- من موندم میلاد با اون همه جذبه چطوری عاشق توشده؟

باران با لحن شوقی لب زد: وای میلادم یک دونه است فقط م برای خودمه باران خانم.

خودم ولو کردم و : اوه باران خانم کم افه بیا.

قهقهه مستانه ای کرد: ولی تو اگه فرحان وسمیه رو ببینی چی میگی.

کنجکاو ابرو پرندم: ازبس ازشون تعریف کردی دلم آب شد کاش میشد ببینمشون.

باران سری تکون داد: می بینی بابا تازه سمیه گلم تازه مادرشده.

خنده ای کردم: ایول حالا چندماهشه؟

زیرلب زمزمه کرد: چهارماه

آهانی کردم و باز رفتم تو فکر ...

بابشکنی جلوی صورتم خورد یکه خوردم.

- هوم!؟

باران باچشم های ریزشده با حالت بامزه ای پرسید: کجا سیر می کنی؟

چندبارپلک زدم و سرم پایین انداختم: میلاد کی میاد دنبالت؟

باران دست به سینه جلوم روی میز نشست: چیه مزاحمم که می خوای ردم کنی برم؟

لبخندی به لحنش زدم: نه فدات شم درمورد بهراده...

لبم محکم فشار دادم تا اشکم درنیاد.

هم آغوش باد

- راستش نگرانم بهر حال میلاد وکیل قابلیه.

باران جدی سری تکون داد: زود میاد توام نگران نباش فوقش ازش شکایت می کنی چون ولت کرده و بدون سرمایه!

تازشم تجدیدفراش هم شده اونم دوبارا!

سرم کج کردم و دستم زیرچونم بودو به چهره متعجب و گنگش زل زدم.

یک دفعه ازجاش پرید که منم از ترس جاخوردم و یک متر پریدم عقب.

با هیجان گفت: ایول راهش اینه که بریم سروقتش و ازش درخواست مهریه و نفقه کنیم اونم که دوباره ازدواج کرده بخاطر ترسش همه رو میده.

تاسف خوردم این باران درست بشو نیست شوهرش وکیله اون وقت خودش!

دستی توهوا تکون دادم؛

- فعلا بیا بشین تا آقاتون بیاد.

باران با لب های آویزون روی صندلی نشست و برگه ای برداشت و خودش و مشغول کرد.

بازم رفتم توفکر ولی همراهمش جای روهم جرعه جرعه سرمی کشیدم.

" کاش میلاد راهی پیداکنه، ولی بهراد اینا با پولشون می تونن هرکاری کنن حتی..."

تندتندسرم تکون دادم تا ازافکار مایوس رها بشم.

تا میلاد بیاد باران هم سرش توی کاغذ بودولی هرازگاهی بهم زل می زد و بعد به سرش وپایین می داخت.

لبم جمع کردم: چیکار می کنی؟

زیرلب.

_ صبر کن الان می فهمی.

ظاهرم خونسرد بود ولی درونم آشوب بود از اون طرفم دلهره و دلشوره امانم رو بریده بود.

هم آغوش باد
" آخرش چی میشه؟ "

۶۳

بادیدن چهره خودم اونم به طرز ماهرانه ای طراحی کرده بود، دهانم از تعجب و شگفتی باز بودند

- واقعا تواین و کشیدی؟

باران بیخیال شونه ای بالا انداخت:

کار خاصی نکردم درضمن مثل اینکه مدرک طراحی دارما.

خندیدم از جام بلندشدم و کنارش نشستم؛

- دختر تو محرکه ای چرا نمایشگاه طراحی و غیره دایر نمی کنی؟

باران سرش و پایین انداخت:

دلم می خواد ولی فعلا ازمهم تر بچه دار شدنمه.

جاخوردم.

به زور باصدای گرفته سوال کردم؛

- شما که تازه ازدواج کردین!

وقت زیاده بابا.

ناراحت سری تکون داد:

نه، میلاد خیلی بچه دوست داره وقتی می بینم امیرعلی رو چقد با اشتیاق بغلش می کنه و می بوسه دلم ضعف می ره اما از دست من کاری برنمیاد.

سری به معنی " فهمیدن " تکون دادم؛

هم آغوش باد

– خوب برو پیش پناه، می دونی که متخصص زنانه، کارش حرف نداره تازه اون روش های نابآوری رو با علم نوین ازبین برده و الان خیلی ها با همین روش باردار می شن و اینکه شما شاید مشکلی نداشته باشین جدی می گی سربه پناه بزن و باهاش حرف بزن.

هوم؟

باران دست هام نرم گرفت و پربغض ناله کرد: یعنی میشه؟

لبخنداطمینان بخشی زدم؛

– به امید خدا حتما میشه غصه خوردن فایده ای نداره.

باصدای میلاد هردو بهت زده به در خیره شدیم.

میلاد با ابروهای بالارفته پرسید:

چتونه؟

پرسیدم چرا درو بازگذاشتین وقتی همه رفتن؟

ازجام بلندشدم رو به میلاد جواب دادم؛

– ماسرگرم حرف شدیم یعنی حتی مربی ها هم نیستن؟

به در تکیه داد و نج نچی کرد:

نازگل اینطوری به خودت ضرر می زنی باید شش دانگ حواست جمع باشه.

سرم پایین انداختم.

– باشه، باید همه جارو دوربین مداربسته نصب کنیم.

میلاد از کنارم ردشد: اوکی می کنم نگران نباش.

با لحن بامزه ای رو به باران با زانو نشست: چیشده گل ما ناراحته؟

هم آغوش باد

باران مشت آرومی به بازوش زد که قهقهه مردونه میلاد بلندشد:

عزیزم زن که دردت میاد برای من که فرقی نمی کنه.

نگاهم به هیكل قطور و عضله ای میلاد درگردش بود وزیرلب زمزمه کردم؛

- آره خوب، منم بودم با این اندام دردم نمی اومد.

میلاد: توجوجه ای نازگل.

متعجب زل زدم بهش که لبخندپرغروری زد:

هیچ وقت یک وکیل رو دست کم نگیر.

دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و من ومی بلعید ازشرم سرخ شده بودم که باران به دادم رسید.

باران: راستی میلاد زن بهراد و هووی نازگل اومد اینجا.

میلاد جدی نگاهم کرد: خوب؟

مخاطبش باران بود: خب، خب خواهرش بچه اش رو اینجا ثبت نام کرد.

میلاد نگاه جدی و پرحرفی حواله ام کرد: نباید قبول می کردی.

به دیوار تکیه دادم و مایوسانه لب زدم؛

- نمیشد چون آنا زیرنظرم داشت.

میلاد سرش وپایین انداخت و زل زد به کف پارکت ها.

زیرلب زمزمه کرد: می خوامی ازش طلاق بگیری؟

نمی دونستم ولی باید کاری می کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشه مانتوم رو توی مشتم گره زدم و؛

آره باید ازش جدابشم، اون لایق پدری امیرعلی رو نداره.

هم آغوش باد

میلاد هنوز سرش پایین بود و دست هاش قفل هم کرد و از جاش بی هوا پاشد و لب زد: باران خانوم بهتره دیگه بریم.

باران سریع از جاش برخاست و کیف کوچیکش رو چنگ زد و پای به پای میلاد از اتاق خارج شدن.

نفسم رو پرصدا رها کردم و دنبالشون رفتم تا بدرقه اشون کنم.

تا از در خارج شدن میلاد یک لحظه باچشم بهم اشاره کرد!

متعجب شدم و سرم به معنی "چیه" تکون دادم.

دست هاش رو بالا برد: درها رو قفل کن و گوشیت دم دستت باشه و به هیچ شب هایبرون نرو باشه؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم؛

- نگران نباش.

اون ها سوار خودروشون شدن، درهارو قفل کردم و امیرعلی رو برداشتم تا به طبقه بالابرم و درهارو هم چندقفله کردم.

۶۴

صبح زود از خواب که بیدار شدم و با لبخند رفتم حموم تا دوش کوتاهی بگیرم.

موهام رو شستم و با حوله نم موهام رو چلوندم و به سمت کمد پاتند کردم و به چهره بازیگوش امیرعلی لبخند پهنی زدم که یک دفعه لبخندنازی بهم زد.

- عزیزم دیگه داره واسه خودش مردی میشه.

لباس های موردنیازم برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

ابروی بالا انداختم.

- امیرعلی مامان کی می خواد بگه مامان؟

هم آغوش باد

هوم؟

متعجب زل زد بهم که با خنده از لب های گندش بو*س*ه بزرگی گرفتم و آب دار ماچش کردم.

رو بهش چشمکی زدم؛

- صبحونه چی می خوره پسرمان؟

با اصوات نامفهوم از خودش صدایی تولید کرد که لب هام آویزون شد و به شوخی اخم کردم؛

- من که نفهمیدم!

یک دفعه لبش آویزون شد فهمیدم پسرلوس و نازنازی من قهر کرد!

امیرعلی رو محکم بغل کردم و قفل در اتاق خواب رو باز کردم و سمت آشپزخونه رفتم و امیرعلی جای صندلی کودک گذاشتم و کمر بندش و بستم و دوتا تخم مرغ آبپز کردم و نون هارو کره می مالیدم و همزمان برای امیرعلی شیرموز آماده می کردم.

شیرموز داخل شیشه شیر ریختم و درش وبستم دادم دست امیرعلی.

تخم مرغ ها که پخته بودن رو زیر آب سرد گرفتم و مشغول کندن پوسته اشون بودم.

ساعت ۷ بود و باخیال راحت زردهاش رو جدا کردم و کمی نمک ریختم و جلوی امیرعلی قرار دادم و با قاشق رنگیش یک تکه کوچولو جلوی دهن کوچیکش بردم؛

- آ کن مامان؟

دهنش رو آروم باز کرد و تکه رو بلعید.

لبخندی زدم و کره تخم مرغ خودم رو می جویدم.

ازتوی یخچال شیرسرد و برداشتم توی لیوانم ریختم.

صورتم رو جمع کردم: حوصله چای ندارم فقط شیر.

امیرعلی با اون چشم های زیباش زل زدبهم که یک تکه دیگه از زرده تخم مرغش بهش دادم.

هم آغوش باد

تندتند لقمه هام رو می جویدم تا بتونم زودتر آماده بشم.

خداروشکر فردا جمعه بود و من می تونستم استراحت کنم و خونه رو تمیز کنم و با پسرنازم برم گردش.

تکه های صبحونه امیرعلی روهم دادم و ظرف های کثیف رو با اسکاچ محکم شستم و همه چیز مرتب کردم.

دستی به چونم زدم؛

– ناهار چی بزارم؟

نگاهم به امیرعلی بود که بشکنی زدم: پاستا دوست داری آره؟

پسرم گنگ زل زده بهم.

آروم بغلش کردم وبازم رفتیم اتاق خواب تا آماده بشیم.

مانتوی رسمی آبی سیر همراه مقنعه مشکی و شلوار جین مشکی رو پوشیدم.

عطرم رو زدم و تنها آرایشم کرم پودر و ریمل و رژلب کالباسی بود.

لباس های امیرعلی روهم با ست ادیداس آبی راحتی عوض کردم شیشه شیربچه رو از شیشه موز پر کردم و همراه هم؟ درها رو قفل کردم و ازپله ها پایین رفتیم و در مهد رو قفلش و باز کردم و داخل رفتم و پسرم داخل اتاق خودم روی صندلی مخصوص کودک گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم و اسپندروی جا اسپندی ریختم و زیرش روشن کردم.

باصلوات و لبخند دود اسپندرو پخش کردم و تا حیاط رفتم که زنگ در و زدن.

با لبخند سمت در رفتم و بازش کردم که باچهره بشابش باران و پناه میلاد و مهرداد مواجه شدم.

متعجب تعارفشون کردم؛

– بفرمایین، خوش اومدین.

باران: سلام عزیزم؟

پناه: خوبی نازگل جان؟

هم آغوش باد
میلاذ: ای بابا بزارین یکی یکی، چخبره؟

بالبخندبزرگی با همشون احوالپرسی کردم که بازم مثل همیشه مهرداد فقط سری تکون داد و سرد از کنارم گذشت.

لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم؛

- بیچاره پناه!

در و آروم نیمه بسته گذاشتم و فوری آشپزخونه رفتم و سماور گازی رو به برق زدم و استکان هارو تمیز آب کشیدم و توی سینی به ترتیب چیدم و چای همراه هل داخل قوری ریختم و از آشپزخونه خارج شدم.

تا وارد اتاقم شدم امیرعلی رو دیدم که مثل توپ بسکتبال دست بچه ها می چرخید.

خنده ام گرفته بود که یک دفعه مهرداد بلندشد و تشر آرومی رو به همه زد: بسه!

طفلی رو از هرچی محبته بی زار کردینش...

روش سمت پناه کرد و عمیق زل زد: توام که بله؟

پناه خنده نمکینی کرد و شونه ای بالا انداخت: خوب شیرینه چیکار کنیم؟

مهرداد سری به معنی تاسف تکون داد و: خوشت میاد یکی با بچه خودت اینکارو کنه؟

پناه یک دفعه سرفه کرد و ابرویی بالا انداخت: من تسلیم، بدش مامانش اومد.

مهرداد تازه متوجه من شد و با اخم درهمی سمتم اومد که ضربان قلبم رفت بالا.

"چقد شبیه بهراده اخمش!"

باتن آروم اما خشن لب زد: از این به بعد بچت و بپا که یک لحظه غفلت می تونه نابودت کنه.

شرمنده بودم اما نتونستم جلوی زبون درازی بگیرم؛

- جای بچم امنه و مناسب، بعدش چراشما اینقد دوست دارین به همه دستور بدین؟

اخمش غلیظ ترشد و ساییدن دندان هاش و روی آواره های فکش شنیدم.

هم آغوش باد

اوضاع بدبود و جلوی مهرداد معروف گارد گرفته بودم.

واقعیتش خسته شدم بسکه همیشه با اخم و تخم باهام برخورد می کرد!

انگشت اشاره اش رو جلوم تکون داد و نگاه منم به انگشتش بود که بی هوا کنارم زد و رد شد.

مات و مبهوت زل زدم به جای خالیش که پناه با خنده گفت: زدی شوهرم و نابود کردی دختر که؟

عصبی بودم اما پناه که گناهی نداشت سرم پایین انداختم و آروم جواب دادم؛

- متاسفم اما هردفعه یک طوری باهام برخورد کرده که همش حس می کنم آدم دست و پاچلفتیم...

رو کردم سمت پناه و مشکوک پرسیدم

:

من کاری کردم که شوهرت ازم دلخوره و با اخم همیشه جوابم و میدی؟

پناه سرش کج کرد: نه بابا!

اوف نمی دونم چش شده همیشه خوبه ها منتهی اینجا میاد...

پوف بیخیال نازگل تو پی اش رو نگیر.

سری به معنی " باشه " تکون دادم که میلاد موشکافانه پرسید: برخورد بدی باهاش داشته تاحالا؟

کلافه " نه ای " از لبم خارج شد و سمت آشپزخونه رفتم تا چای هارو بریزم...

سینی چای رو بردم داخل دفتر و تعارف کردم و خودمم رفتم تا قنداق اضافه بردارم که صدایی اومد.

کنجکاو سمت حیاط رفتم که مهرداد تکیه به دیوار توی فکر دیدم.

لبم رو محکم گزیدم و خواستم برگردم که صدای بمش اومد: من باهاش دشمنی ندارم ولی از زن های بی فکر کاری

رو انجام میدن بدم میاد.

هم آغوش باد

جاخوردم.

"رسماً بهم گفت احمق!"

حق به جانب جلوش ایستادم؛

- من کاری نکردم که باید تاوان بدم.

باچشم های ریزشده زل زدیهم: مطمئنی؟

سرم بالا وپایین بردم که تکیه اش از دیوار برداشت و توی یک قدیمی ایستاد: ولی من کسی رو می شناسم که بدون اجازه خانواده اش ازدواج کرد و بازم بی فکر بدون فکر آیندش ازخونه شوهرش فرار کرد و...

تنم از حرف های تند و گزنده اش لرزید و گرمای خون بافشار زیادی داخل مویرگ هام رو حس کردم اما نه بخاطر عشق وعاشقی فقط وفقط بخاطر خشم و ترس!

نکنه بهراد رو می شناسه حتی پناهم خبرنداره.

باصدای لرزون و گرفته زمزمه کردم؛

- از کجا می دونی؟

نچی نچی کرد و عمیق بهم لب زد: بهرادلشاکری مالک کارخونه های تجاری شاکری و درصد نصف سهام کشوری و بین المللی.

رنگم پرید شک ندارم که به حال دردنیم پی برد که با دستش بهم اشاره کرد کنار دیوار تکیه بدم.

چشم هام ترشده بود و دلم می خواست فریاد بزنم و بگم؛

- اون خودش مارو ول کرد و رفت با اون دختره آنا ازدواج کرد.

حواس پرت زمزمه کردم؛

- ولی اون زن گرفت!

هم آغوش باد
مهرداد بی خیال جواب داد:

اشکالش چیه؟

یک مرد می تونه همزمان پنج تا زن اختیار کنه.

جاخوردنم دیگه براش عادی شده بود که گوشه لبش کش اومد:

کار غلط تو کردی که با وجود شوهردار بودن فرار کردی و با اون پسر همخونه شدی و...

نتونستم تحمل کنم و فریاد بلندی کشیدم: خفه شو. خفه شو...

اشک هام مثل سیل از چشم هام سرازیر شده بود صدای نگران باران و پناه رو شنیدم و زمزمه زیر لبی میلاد: اینجا
چخبره!؟

بی توجه بهشون رو به مهرداد خونسرد و ریلکس پرازخشم و بغض گلایه کردم؛

- توهیچی نمی دونی، تو نمی دونی وقتی باتموم بدبختی هام ازش مراقبت کردم و از یک آدم مرده بی جون بهراد
شاگری بزرگ رو زنده کردن یعنی چی؟

توچه می دونی منی که تمام فکرم درس و دانشگاهم بود بهراد شده بود کابوس زندگیم و سایه ترسناکش افتاد توی
زندگیم چی کشیدم...

نفسی تازه کردم که باران با گریه خواست بیاد نزدیکم که دستم رو سپر کردم: صبرکنین باید این آقا توجیه بشه.

میلاد عصبی همراه نگرانی غرید: نکن نازگل ولش کن مهم نیست.

سرم به معنی نه تکون دادم: ته باید بفهمه داره ازکی دفاع می کنه و سنگ کی رو به سینه می زنه.

رو به مهرداد سرد و خشک وجدی شروع کردم به روایت.

- اون موقع ها تنها دغدغم نون شبم بود و خرج دانشکدم چی می دونستم عشق چیه علاقه چیه؟

پرستاری یک پسرمریض و نیمه جون رو به عهده گرفتم و شد تموم حواسم برای زندگی کردنش.

هم آغوش باد

قطره اشکی گرم رو کنار زدم و باحسرت و اندوه ادامه دادم:

- شد تایک سال و نیم که باپسری به اسم سپنتا که توی یک دانشکده بودیم و اون توی بیمارستانی مشغول بود آشنا شدم و کم کم برای آشنایی بیشتر باهم بیرون می رفتیم و ...

نفس عمیقی کشیدم و سرم پایین انداختم:

نمی دونم چیشد و کدوم آدمی نفرینم کرد و بهراد مثل بختک افتاد توی زندگیم و باهزار حرف و راه من و خام خودش کرد.

نمی گم تنها اون اشتباه کرد، نه به هیچ وجه، مقصداصلی خودمم که افسار دلم رو دادم دست بهراد با اینکه می دونستم مادرش لیلی شاکری راضی نیست و میشه موریانه توی زندگیم و زندگی کوچک اما آرامشم رو می جوه!

میلاذ پراز دلهره لب زد: بس کن نازگل بخدا خودت نابود می کنی با این همه حرص و جوش.

دردهام رو وسط حرفش فراموش کردم و زیرلب زمزمه کردم:

- شاید دیگه قسمت نشه تعریف کنم پس بزار بگم.

کلافه بودم ولی ادامه دادم:

گذشت تا اینکه خانواده ی من که شامل تنها برادر و خانمش بود ناراضی خودشون رو اعلام کردند و منم به هوای بهراد واما بهانه دانشگاه وغیره از خونه زدم بیرون و تا خود تهران اومدمم بهراد در تمام جزیات قرار داشت.

بماند که اومد و ما باهم عقد کردیم و زندگی پنهونیمون شروع شد، اوایل همه چی خوب بود فقط دیراومدنای بهراد و بی حوصلگیش نسبت بهم، مشکوک و کنجکاوم کرده بود تا اینکه چند روزی تعقیبش کردم که فهمیدم بهراد با خانمی رابطه داره اسمش آناست.

سرمایه ترین و آشنای خانواده شاکری بزرگ.

لبخند تلخی روی لبم کش اومد: سعی کردم باشیوه زنونه درستش کنم اما اون بی توجه وحشیانه تنم رو مورد اصابت ضرب و شتم قرار داد و هربلایی سرم آورد.

سرفه ای کردم و غمگین دست هام دور خودم چفت کردم؛

هم آغوش باد
- بار اول بود شک کردم ام

ا خب دیگه فهمیدم باردارم!

آره از بهراد خائن و جانی و آدم کش حامله شدم.

چشم هام رو بستم و چنگی به گلوم زدم، حتی تصورشم عذاب زیادی بهم وارد می کرد.

خوشحال بودم یک شب بهترین شام رو پختم غذای که دوست داره و بهترین لباس و...

می خواستم سوپرایزش کنم اما اون آنا زد همه چی رو خراب کرد.

بهراد شب اومد و با حال عجیبی بهم...

حق هق ام مانع شد اما باید می گفتم تا راحت می شدم تا بار بزرگی که روی دوشم سنگین بود و بردارم.

- بهم ت*ج*او*ز کرد اونم وحشیانه..

صدای هین کشیدن باران و تاسف خوردن پناه رو شنیدم و دمِ نزدَم.

دستی به صورتم کشیدم؛

- خدا بهم رحم کرد که پسرَم زنده موند و آسیبی بهش نرسید.

وقتی بهوش اومدم بالای سرم سپنتا رو دیدم ناجی من توی بدترین شرایط روحی و جسمی.

سپنتای عزیزم شد همه کسم و باجان و دل ازم مراقبت کرد و حتی به چشم بد نگاه نکرد و فقط و فقط بهم محبت کرد.

ندیدم از شرایط سواستفاده بکنه اون واقعا مردِ بزرگی و مهربون و باگذشتی بود. خدا حفظش کنه و در پناه خودش و زیر سایه امامان باشه ان شاء الله.

نفس عمیقی کشیدم که یک دفعه سرم تیر بدی کشید و نفهمیدم چی شد و به سیاهی مطلق فرو رفتم....

زمزمه های دورم رو می شنیدم، می خواستم چشم هام رو بازکنم ولی نمیشد چندبار دهانم رو بازکردم تا فریاد
بکشم که مبدل شد به سرفه کردن!

چندبار پشت سرهم سرفه خشک کردم و باگیجی داد زدم؛

- من کجام؟

چرا چشم هام نمی بینه!؟

یکی بیاد کمک، خدایا...

یک دفعه دستی محکم من و توی آغوشش کشید مات شده جاخوردم.

با استشمام عطر تند و گرمش ناباورانه زمزمه کردم؛

- بهراد!؟

توی آغوشش محکم فشرد و باصدای بم، نگران نجواکرد:

آروم باش... من بهراد نیستم.

متعجب زل زدم به نقطه کور، حس می کردم از پرتی بلندی پرت شدم پایین!

سرم به شدت تکون دادم همراه حق فریاد کشیدم؛

- دروغ نگو تو بهرادی لعنتی... تو. تو اومدی بچم و ازم بگیری خدایا... کم نبود اون همه شکنجه ام حالا اومدی کلا
نابودم کنی؟

به جرم چی لعنتی؟

هم آغوش باد
مگه گناه چیه ها؟

صدای مرد دیگری اومد:

آقای مهرداد لطفا ایشون در وضعیت مناسبی نیستن، شوک عصبی باعث شده توهم زدای کنن و عصب دیدشون تار بشن لطفا بیشتر ازاین هیجان زده و عصبیش نکنین.

صدای بمِ باخشم مخلوط شد: دکتر من می دونم دارم چیکار می کنم ایشون الان به آرامش نیاز داره.

همون مرد کلافه گفت:

سعی کنین درک کنین اگه کسی شمارو اینطوری تواین حالت ببینه و بذاره کف دست خانومتون بنده جوابگو نیستم و ممکنه با حرف هاتون این خانم بی گناه رو هم آزرده خاطر کنین پس خواهش می کنم از بخش بیرون برین و کار رو بزارین به کاردانش!

نفس های عصبی طرف به صورتم می خورد که آهسته زیرگوشم زمزمه کرد:

نگران نباش من نمی دارم بهراد یا هرکس دیگه ای عذابت بده شاید درموردت اشتباه کرده باشم ولی جبران می کنم و به عنوان دوست خوب کنارت هستم قول میدم.

گنگ و گیج سرم رو خم کردم و همزمان بادستم سعی داشتم ازش فاصله بگیرم و دستام توهوا تگون می دادم:

ازم دور شو فقط نمی خوام ببینمت من... من شمارو نمی شناسم.

نگران و دلواپس پرسید: دکتر این حالتش تاکی طول می کشه؟

سکوت شخص که طولانی شد صدای بمِ خشمگین صداش کرد:

دکتر!؟

منی دونم چیشد که صدای در و صدای قدم کسی رو شنیدم و صدای بم و عطر تلخش ازم دورشد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم منگ روی بالشت گذاشتم و به امیرعلی فکر کردم.

قطره اشک گرمی روی صورتم چکید و پراز درد و بغض نالیدم؛

نمی دونم چقد گذشت که صدای باز شدن در و بعدش تق تق کفشی اومد که مشخصه صاحبش خانومه!

نزدیکم شد و از عطرمالایم و زنونه اش فهمیدم " پناه "

صدای گرفته و ضعیفش اومد: خوبی نازگل؟

من شرمنده ام بخدا اصلا فکر نمی کردم که...

یوف نازگل خواهش می کنم مهرباد و ببخش اون، اون تودلش هیچی نیست و اون حرف هاش از روی ناآگاهی بود.

لبخند تلخی زدم و : مهم نیست فقط بچم امیرعلی، اون کجاست؟

دستم رو توی دست هاش نرم فشرد و دلداری داد: عزیزم نگران نباش پیش باران و میلاده،

اون ها مثل چشم هاشون از پسرت مراقبت می کنن.

نفسم رو باخیال راحت آزاد کردم و خنده غمگینی کردم؛

- دلم برای بچم تنگ شده، نمی دونم تاکی باید کور بمونم؟

صدای فین فینش می اومد و پشت بندش با لحن امیدواری لب زد: نگران نباش دکترا گفت باید از استرس و فشار

روحي و روانی دور باشی تا بتونی سلامتی تو به دست بیاری.

نازگل توروبه خدا به خودت فشار نیار و کمی به فکر پسر ت باش که بدون تو خدای نکرده چیکار کنه؟

سعی کن سلامتی تو به دست بیاری و فقط و فقط به چیزهای خوب فکر کنی.

" حرف هاش شاید منطقی باشه اما دردم رو کسی می فهمه که کشیده باشه غم بی کسی و تنهایی و تنها امیدمن

پسر مه که اگه ازم بگیرنش نابود میشم و اون وقت سلامتی برام مهم نیست "

(می گویند در دنیا از هرچی بترسی به سرت میاد و ماهیچگاه نمی دانیم باید بجنگیم نه اینکه بترسیم شاید در اوج

نا امیدی پیروزی از آن ما باشد؟)

کلافه و نا امید بودم و تنها حس قویم زمزمه ها و حس بویایم بود که اگه کسی داخل اتاق یا خارج می شد زودی می فهمیدم اما نمی دونستم کی از این وضعیت خلاص می شم و تنِ پسرکم رو توی آغوشم حس کنم.

آهی جگرسوزی کشیدم و چشم هام بسته شد و به روزهای نه چنان خوشم فکر کردم.

"کاش حماقت نمی کردم"

سرم و خم کردم که ناخواسته اشکی از چشمم سرازیر شد و پراز رعب و وحشت زمزمه کردم؛

- نکنه بهراد بفهمه و بیاد سراغ بچم؟

خودخوری می کردم و دائم توفکرهای شوم بودم و بارها خودم رو لعنت فرستادم.

"۱ هفته بعد..."

- وایسا دیگه بچه نشو باران؟

اع!

قهقهه ای از ته دلی کرد و باخوشحالی لب زد: نمی دم نمی دم خودت باید بیای و ازم بگیریش.

هم خنده ام گرفته بود هم حرصی شده بودم که باتهدید دستم و تکون دادم؛

- به نفعت امیرعلی رو بهم بدی بغلش کنم وگرنه می کشمت.

باران سرخوش فریاد زد:

توبیا من و بگیر کشتنت پیش کش گلم.

سری به معنی تاسف تکون دادم و چهار زانو روی پارکت سرد نشستم؛

هم آغوش باد

- نه تو آدم نمیشی بزار میلاد بیاد اگه نگفتم بهش توروو.

نچی نچی کرد و بامزه گفت:

وای وای الهی بچم!

می خواد بره پیش باباش.

یک دفعه زدم زیرخنده رو بریده بریده زمزمه کردم؛

- خدا... نکشتت... باران... تو که... من... رو... هلاک کردی... که؟

خنده مستانه اش بلندشد و پشت بندش صدای ماما گفتن امیرعلی.

الهی پسرم تازه یادگرفته مامان بگه و ازشوقم می خواستم امیرعلی رو بوس باران کنم که فوری ازم گرفت و مجبورم کرد که دنبالش برم.

لبخندمحو زدم و چشم هام بستم و آروم نجوا کردم؛

- خوشبختی یعنی دوست خوب و حمایت های بی دریغش و داشتن فرزند خوب وسالم.

الهی شکرت.

چشم هام رو باز کردم یک دفعه نوری به چشم هام زد که فوری بستم و باترس و تردید داد زدم؛

- باران. باران من...؟

خدایا من...

باران نگران و با استرس نزدیکم شد و پرسید:

چی شده؟

حالت بده؟

سرم به طرفین تگون دادم و باشک جواب دادم؛

هم آغوش باد

- چشم هام... چشم هام...

باران متعجب و کنجکاو گفت:

چشم هات چی نازگل؟

بگو چی شده آخه جون به لبم کردی؟

لبخندی زدم و دستم توهوا تگون دادم: نور چشم هام رو زد.

صدای جیغ هیجانی باران رو شنیدم و پشت بندش اصرارش متعجبم کرد:

- پس زود باش آماده شو بریم دکتر... منتظرچی هستی پاشو دیگه.

- باشه باشه عجله نکن فقط نمی خوام قبلش به میلاد زنگ بزنی وودر جریان بزاریش؟

یک دفعه سکوت رو فراگرفت و زمزمه آهسته باران شنیدم:

راست می گی ها وای من چقد هول شدم باید اول به میلاد خبر بدم.

متوجه دورشدنش شدم و بلند داد کشیدم:

- حداقل امیرعلی رو بهم می دادی بعد می رفتی.

صدای تند و هول زده اش اومد که دستی به گوش زد:

وا خاک به سرم بچه تلف شد.

با افسوس جواب دادم:

- من نگران اون بچه ایم که زیر دستت می خواد دوم بیاره!

حق به جانب تشر زد:

ببر گلم می خوام

باعشقم حرف می زنم.

هم آغوش باد
امیرعلی رو پیشم آورد بدون توجه فوری توی آغوشم گرفتم و لب زدم؛

- آخ نفسم چقد دلم برات تنگ شده بود.

عمیق بوی تنش رو استشمام کردم که صدای شاد و شنگول باران اومد: بزن بریم که میلاد هم توره.
سرم کج کردم.

- چرا از کارش انداختی بنده خدا رو...

باران محکم پرید وسط حرفم: برو بابا. تا فهمید کلی خوشحال شد و گفت خودش یا یک ربع دیگه رسونده واینکه
شماهم زود آماده شو.

سری تکون دادم و باکمک دیوار سمت اتاق موقت رفتم و دم دستی مانتوی ازچمدونم در آوردم و با شلوارش.
مشغول پوشیدنش بودم که باران بی هوا اومد این و از بازشدن یک هویی در و صدای بشابش فهمیدم.

باران: شرمنده من برم بیرون؟

لبخندی زدم: تو مگه قرارنبود آماده بشی؟

قدمی سمتم برداشت: اومدم توی پوشیدن کمکت کنم و اگه کاری بود انجام بدم.

دست هاش رو با حس لامسه پیدا کردم و: خیلی ازت ممنونم میشه برام شالی چیزی دربیاری اوم مانتوم خوبه؟
بو*س*ه ای روی گونم کاشت: عالیه نازگل خانوم هرچی بپوشن بهشون میان، حیف که زنم وگرنه یک لقمه می
کردم.

خنده ریزی کردم.

-همون میلاد و بیچاره کردی بسه مارو زن.

جیغی کشید: دختربرد من و باش می خواستم بهش حال بدم.

باشوخی وخنده حاضرشدیم و باران عزیزم هم زحمت کشید وامیرعلی رو آماده کرد.

هم آغوش باد

روزها باهم می رفتیم مهد و باران مشغول می شد و منم توی اتاق شیرخوارها بودم و هرکدومش گریه می کرد آرومش می کردم.

خدای شد که خدا بهم باران و میلاد و دادن و گرنه نمی تونستم کاری کنم.

تا برسیم بیمارستان همش این چندروزه رو فکر کردم که این زوج دوست داشتنی برام هیچی کم نداشتن و محبت رو به نهایت رسوندن و من و تا آخر عمر مدیونشون کردن.

تا وارد بیمارستان شدیم دچار نوعی وسواس فکری و استرس شدم که نکنه خوب نشم و این ها همش توهم و خیاله... یا نورشنایی قبل از تاریکیه.

دست هام یخ زده بودن و مژهام سنگین بودند انگار که وزنه چند کیلویی بهم وصل کرده باشن.

باخوندن اسمم لرزی خفیفی کردم و توی خودم فرو رفتم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و باکمک صندلی بلندشدم و صدای نق نق امیرعلی هم قوز بالای قوز بود.

می ترسیدم.

تقی به در خورد و صدای

آرامش بخش باران زیر گوشم طنین انداخت: آروم باش چیزی نیست اصلا به دلت بد راه نیا خوب؟

سری با تردید تکون دادم و داخل شدیم.

تا روی صندلی نشستیم سلامی آرومی زمزمه کردم که صدای مردی اومد:

علیک سلام خانم قریشی، خوبین احمدالله؟

لبم رو بازبونم تر کردم:

اومدیم برای معاینه.

چیزی زیر لب گفت و پشت بندش صدای محکم و سنگین دکتر که سمتم می اومد.

هم آغوش باد

یک دفعه لای پلک هام رو باز کرد و نوری با شدت زیاد توی چشم هام تابید که فوری بستم و خودم عقب کشیدم:

نه، کور شدم نه نه!

صدای مبهوت دکتر اومد: خیلی خب خیلی خب، آرام باش.

صدای برگه اومد و پشت بندش نسخه دکتر: باید ببرینش تست قرینه چشم با تلسکوپ.

باران: چشم آقای دکتر جنتی.

بازوم رو کشید که متعجب از جام بلندشدم و باهم از اتاق خارج شدیم که باران پرس وجو کرد تا اتاق تست رو پیدا کنه.

دست هام دور خودم پیچیدم و کلافه تکیه زدم به دیوار سرد بیمارستان تا باران بیاد.

اما نمی دونم چرا نگاه یک نفر بدجور روم سنگینی می کرد و باعث شد اخمی کنم و کج بایستم.

نگاه اونقدر قدرت و سنگین بود که توی تموم تنم رسوخ کرده بود و عرق سردی از ترس و دلهره روی کمرم نشسته بود.

ناگهان صدایی شنیدم و هینی از وحشت کشیدم.

۶۷

یک دفعه صدای نگران میلاد رو از جلوم شنیدم، سرگردان بانفس نفس به اون سمت اشاره کردم؛

– اون... اونجا. اونجا یکی من و زیر نظر گرفته بود و داشت من و می پایدا!

میلاد دلواپس زمزمه کرد: منظورت چیه؟

اینجا که کسی نیست فقط پرسنل بیمارستان رفت و آمد دارن.

هم آغوش باد

سرم و پایین انداختم و نفسم رو باترس و نگرانی فرستادم بیرون و آب دهنم رو قورت دادم؛

- ولی من شک ندارم توهم نزدَم به خدا راست میگم میلاد... اون... اون اینجاست.

دور خودم چرخیدم و زمزمه وار ادامه دادم:

من حسش می کنم داره من و نگاه می کنه اون اومده تابچم و بگیره.

میلاد محکم ازبازوم گرفت و تگونم داد و بالحنِ مطمئنی لب زد:

نگران نباش باور کن اون نمی تونه پیدات کنه... اون سرگرم زندگی و شرکتش!

" کاش همینطوری بود کاش!"

ناچاری آروم گرفتم و با کمکش سمت آزمایشگاه رفتیم و باران هم بادیدن میلاد خوشحال و شاد همه اتفاق صبح رو تعریف می کرد و گاهی باهم می خندیدن ولی من اونقد فکرم و ذکرَم اون نگاه مشکوک بود، هیچی نگفتم و حتی عجله داشتم تا زودتر بریم خونه.

جواب آزمایشگاه رو زودتر گرفتیم و باز پیش همان دکتر رفتیم.

بادله‌ره دست باران چنگ زدم و زمزمه کردم؛

- نگرانم.

باران هیسی زیرلب کرد و گوش داد به توصیه های پزشکی دکتر.

باجیغ باران متعجب زل زدم بهش درسته تار می دیدم اما ازصدای حق هقش فهمیدم تمام امیدم ناامید شده.

میلاد باصدای رسای گفت:

نازگل توخوب میشی... بالاخره خدا جواب دعاها مون داد تو.. تو چندوقت دیگه بهبودی کاملت رو به دست میاری.

چیزهای که می شنیدم رو باور نمی کردم و ناباور پرسیدم؛

- جدی میگی؟

هم آغوش باد
باران با صدای بلند داد کشید:

وای دختر تو خوب شدی خدااااا

دکتر تذکر داد: خانوم آرومتر.

باران: چشم چشم.

میلاد: باران جان بریم خونه بعد شادی کن.

باران: زود باش نازگل باید جشن بگیریم.

همه بلند شدیم و به سمت در راه افتادیم که دکتر صدامون زد: آقای میلاد لطفاً چند لحظه...

میلاد: چشم... شماها برین بیرون سوار ماشین بشین تا من بیام.

وقتی بهمون گفت بریم سوار ماشینش بشیم خودشم توی اتاق دکتر موند.

خوشحال بودم ولی از طرفی که دکتر میلاد رو نگه داشت نگران بودم.

۶۸

سه روزی توی همون منوال گذشت و که وقتی از حموم بیرون اومدم البته به کمک باران می خواستم لباس هام رو
پوشم یک دفعه چهره باران رو به وضوح دیدم، متعجب اسمش رو به زبون آوردم؛

– باران!؟

بی خیال هوم کشداری کشید ولی باگریه و صدای بغض دار بهش اشاره کردم:

چقد رنگ یشمی بهت میاد؟

باران در حال پیدا کردن حوش بود که یک دفعه از حرکت ایستاد و بهت زده لب زد:

تو... تو من و می بینی!؟

هم آغوش باد

لبخندپه‌نی زدم و با خنده و گریه همزمان سمتش می رفتم و توی آغوشم گرفتمش و بغضم ترکید:

من... من... وای.. خدایا...

حق حق امان رو بریده بود و نمی داشت حرفم رو کامل کنم.

باران خشک شده بود که ناباور نجوا کرد:

تو می بینی!

جدا تو من و می بینی؟

چندبار پشت سرهم، سرم روتکون دادم که جیغی از روی شادی کشید و محکم فشردم.

با حسرت به پسرکم زل زدم که چقد لاغرتر از روزهای قبلم شده حتما بخاطر بی توجه ای من بوده که نمی تونستم شیرش بدم، بنده خدا باران هم همش سرکار ومهد بود.

آهی کشیدم و تن ظریف و سفیدامیرعلی رو فشردم و زیرلب زمزمه کردم؛

- عزیزم من و ببخش.

بو*س*ه های مادرانه ازجنس عشق ومحبت جای جای صورت و دست امیرعلی می کاشتم.

شب وقتی میلاد خسته از کارش برگشت باشنیدن حالم اونقد خوشحال شد که همون رو به شام توی بهترین رستوران سنتی دعوت کرد به صرف دنده کباب و شیلیک!

بهترین شب زندگیم بعداز تولد تنهاپسرم بود

در کنار دوست های از جنس خانواده.

"دوهفته بعد..."

داشتم مای بی بی امیرعلی رو عوض می کردم که صدای خانم جعفری رو شنیدم که ازبیرون توالت صدام می کرد.

هم آغوش باد

دست هام رو تمیز شستم و بادستمال پاک کردم و سمت دفترم توی مهد رفتم و با چشم های منتظر زل زده بودم
بهش که پاکت نامه ای رو بهم داد.

بادیدن آمار دادگستری ابرو هام بالا پريدند.

منتظر شدم خانم جعفری از اتاقم خارج شد بعد بخونم.

دلهره بدی گرفته بودم و بادست های لرزون پاکت رو پاره کردم و اظهاریه رو خوندم.

چشم هام تر و گرد و لب هام باز و مات بودن، باهر خطش نگاهم طولانی تر و کوبش قلبم تندتر می شد.

شوکه شده برگه ها از دستم افتادند و زدم زیر گریه...

مایوسانه با غمی زیاد و زخم باز شده ناله کردم؛

- چرا الان؟

چرا الان که چشم هام تازه سوپیدا کرده و کار و بارم بهتر شده باید پیداش بشه؟

چرا الان که تموم هستی من شده امیرعلی سایه اش افتاده روی زندگیم؟

خدا یاااا (باناله و گریه درد فریاد کشید)

دیگه طاقت ندارم تو که می دونستی چرا؟

ترسیده با پریشونی دور خودم چرخیدم و زمزمه دادم؛

- باید فرار کنم آره باید فرار کن... اون... اون اومده بچم و ازم بگیره... نه نه من نمی زارم هرگز هرگز.

دست هام عرق کرده بود و چشم هام تار می دید و با ضربان قلب تند شده و دست های لرزون و داغی تنم سمت اتاق
امیرعلی رفتم و اون رو محکم چنگ زدم و توی بغلم فشردم.

مدام تکرار می کردم.

- نمی زارم دستتون بهت برسه حاضرم بمیرم اما دست اون هابهن نرسه.

هم آغوش باد

یک دفعه در باز شد که محکم تر دست هام دور امیرعلی قفل کردم و باچشم های خشمگین و برنده به باران که مات و مبهوت زل زده بود خیره شدم.

گنگ و متعجب پرسید:

چی شده نازگل؟

عصبی و باپر خاش دستم رو به معنی جلو نیاد سپر کردم؛

- اونها می خوان... می خوان پسرم رو ازم بگیرن...

آب دهن نداشتم رو بلعیدم و باترس و نگرانی بهش اشاره کردم؛

- ببین می تونی بری اظهاریش رو ببینی اون ها ازم شکایت کردن بخاطر اینکه نگفتم از بهراد حامله ام و بچه دارم...

باغم و بغض زدم زیرگریه و مایوس و نا امید روی زمین زانو زدم؛

- ازم شکایت کردن بخاطر عدم رسیدگی به حقوق بچم....

بببین اون ها حتی بهم گفتن من مریضم (حق حق) دیگه نمی تونم... نه اونها نمی دونن من چقد بدبختی کشیدم سربیک دونه بچم.

باران بانگرانی و اشک سمتم اومد و محکم توی آغوشم کشید که سکسکه کنان ادامه دادم؛

- می خوان عمرم رو ازم بگیرن... باران چه خاکی توی سرم بریزم ها... من جونم به امیرعلیم وصله.

بادستش کمرم رو نوازش می داد و من و به آرامش تشویق می کرد اما اون که از درد یک مادر نمی فهمید وقتی همه چی یک مادر میشه تنها پسرش...

نمی دونم باران باکی تماس گرفت اما صدای لرزون و خشدارش رو می شنیدم که همش می گفت بیا... داره تلف میشه، چیکار کنم، خیلی خوب...

هم آغوش باد

سرم رو پایین انداخته بودم و به دیوار رنگی روبه روم زل زدم بودم و تکون نمی خوردم امیرعلی نق نق می کردم اما حتی به دست باران هم ندادم که مبادا بهراد بیاد و پسر رو ازم بگیره.

نمی دونم چقد گذشته بود که چهره نگران و عصبی میلاد دقیقا مماس صورتم قرار گرفت.

لب هاش تکون می خورد و من هیچی نمی فهمیدم.

یک دفعه یک طرف صورتم چنان سوخت که بغضم سرباز کرد و اشک هام راه پیدا کردند.

باران فوری لیوانی نزدیکم آورد که کمی ازش سرکشیدم.

شیرین بود خیلی.

میلاد دستی توی موهایش کشید و کلافه پرسید: نازگل تورو به خدا توضیح بده چیشده؟

آب دهنم رو باترس قورت دادم: نامه اش توی دفترمه.

تنهاجمله ای که تونستم میان بهت و ترس به زبون بیارم.

میلاد از جا

ش پاشد و از اتاق خارج شد.

خوشبختانه باران همه رو فرستاد و به همه الکی گفت که برای خواهرندااشتم اتفاقی افتاده و من برای اون ناراحتم.

یک بغضی ازجنس سنگ و آهن توی گلویم گیرکرده بود و پایین نمی رفت.

میلاد با برگه های آشنا وارد اتاق شد و دراتاق رو قفل کرد رو به باران گفت امیرعلی رو ازم بگیره.

بچم خواب رفته بود.

چون میلاد وباران کنارم بودند خیالم راحت شده بود و امیرعلی رو بهشون دادم.

میلاد جلوم روی دو زانوشست و باتکون دادن سرش لب زد:

هم آغوش باد

من می دونستم یک روزی همچین اتفاقی می افته!

ولی خیلی غیراتفاقی بود کاملاً ...

دستی به چونس کشید و ادامه داد:

باید با استفاده از مدرک عدم گواهی سلامت عقلی و روانی بودنش بر علیه اش اقدام کنیم.

لب هاش رو جمع کرد:

بنظرم از زنش هم میشه کمک گرفت آنا، بهر حال اون خانمش و امکان نداره وجود هو و رقیب رو کنارش تحمل کنه.

نگاهی اطمینان بخش بهم انداخت: تو نگران نباش نازگل... توفقط سعی کن قوی باشی و جلوی اونها و اندی و مقاوم باشی دقیقاً مثل اون زمانها باشه؟

سرم پایین انداختم و به گل های موکت خیره شدم که نفس صدا دارش رو شنیدم:

نازگل اگه بخوای کم بیاری از الان بهت بگم ماشکست می خوریم بخاطر امیرعلی پسرت حداقل خودت و محکم کن.

قطره اشک شور و تلخی از گوشه چشمم چکید و گرفته زمزمه کردم؛

- من می ترسم ازش، اون ازم کینه داره برای همین می خواد امیرعلی رو ازم بگیره.

خشم تمام تنم رو فراگرفت.

۶۹

میلا دلداریم داد که سرسختانه داد زدم؛

- اون کثافت روی من دوتا زن آورد مژگان و آنا حالا چرا گیر داده بمن ها؟

میلا دباچشم های درشت شده نامطمئن پرسید: دو تا!!؟

سری تکون دادم؛

هم آغوش باد

- مژگان زنِ صیغه ایشه و آنا زن دائمی چون آنا اینا از طبقه خودشون ولی مژگان یک زن لونده فقط برای...

بقیه حرفم رو باشرم خوردم و لب هام رو زیر دندون کشیدم.

داشتم آبروی خودم رو نابود می کردم.

میلاد خیلی توفکر بود ولی انگار که باخودش حرف می زنه گفت:

اون چقد پسته!

زن کامل و خوبی مثل تو داشته ولی باز بادو نفردیگه هم پریده!

دردش چیه؟

ناخواسته از دهانم در رفت: دکترش گفت مازوخیسم داره.

میلاد متعجب و بادهانی باز زل زد بهم که سرم پایین انداختم و غیرمستقیم ادامه دادم:

اون خیلی خشنه و مثل وحشی ها می مونه گاهی اونقد زیردست وپاش کتک می خوردم که فرقی بامرده نداشتم.

زبونم رو با لبم تر کردم:

منکه نمی دونستم ولی وقتی برای اولین اون توی کافه کنار دختری به شدت تحریک کننده وخیابونی دیدم شک کردم و تمام کارهایش رو فهمیدم اون حتی بهم نگفته بود که صاحب شرکت صادراته و همه چی رو ازم پنهون کرده بود.

حتی خونه ای که توش بودیم هم به اسم خودش زد و هیچی به نام من نبود من اونجا فقط نقش کلفت خونه اش و همخوابش رو ایفا می کردم.

باران ناراحت به گوشه دیوار کز کرده بود و به حرف هام گوش می کرد.

میلاد زیرلب نجوا کرد:

پس باید دنبال مدرک این بیماری باشیم شاید بشه رای دادگاه رو به نفعمون تموم کرد.

هم آغوش باد
نگاهی بهم انداخت و از جاش بلندشد: من کارهات رو انجام میدم توام از امروز باما میای خونه مون شاید بیاد تلافی و
بلایی سرت بیاره.

چرا برای که؟

پا درون قلبم نهادی

خود را عزیز دل کردی

بذر عشق رو کنج قلبم کاشتی

نگاهم همه جا تورا می کاوید

زدی بر قلبم تیشه

ناکس زخم زدی اسفبار

مرا خانه نشین کوچه و خیابان و بیابان کرده ای!

چرا؟؟؟

دلم افسوس تورا می خورد

نامرد چرا بادل من؟

زخم زدی و شکستی و رفتی.

آخ اگر بدانی که چه ها کرده ای بامن؟

" به آن خدا به آن قبله قسم

هرگز و هرگز و هرگز

نخواهمت بخشید"

هم آغوش باد
دل بردی و شکستی

تاوان دلم بهای سنگینی است!

خط قرمزی با ضربدر بزرگ

به روی تابلوی قلبم...

"ورود عشق ممنوع"

آری هرگز عاشق نمی شوم.

چون جرمم فقط عاشقی بود.

۷۰

"روز دادگاه"

صامت روی صندلی نشسته بودیم و منتظر وقت دادگاهمون بودم.

نفسم رو با استرس و تشویش رها کردم و با دلهره رو به میلاد آروم لب زدم؛

- پس چرا نیومده؟

میلاد من خیلی می ترسم نکنه بازیم میده و می خواد من و بترسونه؟

میلاد خونسرد به دیوار تکیه زد و دست به سینه بدون نگاه کردن جوابم رو داد:

نگران نباش لطفا ضعف نشون نده و باهاشون بجنگ.

خسته و کلافه سرم پایین انداختم که صدای قدم های سنگین و منظم اماخشنی به گوشم رسید و ضربان قلبم باهر

بار قدمش تندتر و تندتر می زد و عرق سردی روی تیرک کمرم حس کردم.

هم آغوش باد

چندبار پلک زدم تا بتونم اشک هام رو مهار کنم و کف دست که عرق کرده ام رو بلند کردم و از بازوم نیشکونی گرفتم تا دردم باعث بشه به خودم مسلط بشم.

وقتی جلوی پام ایستاد نفسم حبس شد و رعب و وحشت تموم دلم رو فرا گرفت.

آب دهنم رو باخوف بلعیدم و سرم رو با تردید از شلوار اتو کشیده و براقش کشیدم و به پیراهن مشکی با کت رسمی سیاهش گذر کردم و به ریش های کم پشتش و لب های قهوه ای و بینی صاف و یک دستش تا چشم های شکاری و سرد و بی روحش رسیدم که تنم از وجه اش لرزید و باترسی آشکار و ودستی لرزان جلویش با کمک پشتی صندلی خم شدم و با پاهای به لرز نشسته جلوش صاف ایستادم که پوزخند یک طرفه ای نثارم کرد و با نگاه عمیقی براندازم کرد.

حقیقتا ازش مثل سگ می ترسیدم این یک واقعیت بود.

انگشت شصتش را بر روی گوشه لبش کشید و بی حرف نگاهی جدی حواله کرد و از کنارم گذشت.

زمانی که وارد اتاق دادگاه شدند نفسم رو با دلهره رها کردم که میلاد باچهره ای درهم توپید:

اصلا از نگاهش خوشم نیومد انگار کیه؟

باران دست هام رو توی انگشت های ظریفش فشرد و آهسته نجوا کرد:

منم این دوران رو حس کردم با جون و دل می فهمم چی می کشی.

تلخندی زد و زیر لب ادامه داد: این پا اگه می لنگه ضرب شصت همون آدماست.

دیدم که اشکش رو فوری پس زد و با لبخند کوچکی گونم رو نوازش کرد: ولی تو باید مثل کوه جلوشون در بیایی بخاطر امیرعلی.

حرفش توی مغزم پژواک شد و همین امر باعث شد مصمم بشم و باچهره ی درهم و جدی رو به میلاد اشاره کردم بریم داخل.

تا وارد اتاق شدیم بهراد رو کاملاً خونسرد روی صندلی جلو دیدم.

سعی کردم بچه هارو نا امید نکنم.

هم آغوش باد

"ولی چقد سخته که تموم امید کسی بشی که خودت به خودت امید نداری و تنها برای دل خوشی اونها پی همه چی رو به خودت می زنی!"

سمت جلو رفتم و نشستم، ریلکس پام روی پام انداختم و منتظر قاضی شدم.

وقتی میلاد کنارم نشست متوجه سنگینی نگاه بهراد شدم اما حتی برنگشتم تا نگاهم به چشم های گرگیش بیفته.

"وقتی خودش خونسرده چرا من نباشم!؟"

وقتی قاضی اومد همه قیام کردیم و دادگاه شروع جدی گرفت ...

نگاهم بهت زده به میلاد بود که چطوری ازم دفاع می کرد با ارائه مدارکی که حتی خودمم ازش خبر نداشتم رو کرد به دادگاه.

قاضی پرونده با بررسی کردن عینکش رو صاف کرد و گفت که بهراد هم باید مدرکی معتبر به دادگاه ارائه بدن.

به دلیل اسناد محکمه پسند ما بهراد نتونست چیزی بگه و دادگاه افتاد دوهفته دیگه.

با قدردانی از میلاد تشکر کردم که متوجه نگاه خیره بهراد شدم وقتی نگاهم رو متوجه خودش دید پوزخندی زد و باچشم های خبیث و نافذ برای بار آخر نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد.

هنوز فکرم درگیر نگاه هشدار دهنده اش بود نکنه خیال های برام داره؟

توی این دوهفته با استرس و نگرانی کارهام رو انجام می دادم و هربار تنها می شدم حالم بد میشد و چشم هام دو دو می زد و سرگیجه و سیاهی چشم داشتم.

اما از وحشتم حتی دکتر هم نمی رفتم.

نوبت دوم دادگاه آنقد دلشوره و اضطراب داشتم که رفتم زیر سرم و آمپول و دارو...

هم آغوش باد

برای همین فقط میلاد رفت دادگاه و باران و پناه کنارم بودندو تسلی خاطرات بدم بودند با حرف ها و شوخی های
آبکی شون می خواستن حال من بیچاره رو مساعد کنند اما با قلبم چکار می کردم که امونم رو برده بود.

بعد از دوساعت که برام عمری بود میلاد با کمری افتاده و نگاه دزدیده شده اومد ولی تنها کلمه ای از زبانش به زور
باران در آورد "باختیم" بود و جیغ جگرسوز من و سیاهی مطلق...

یک هفته

افسرده و خاموش یک گوشه کز کرده بودم و هیچی از گلوم پایین نمی رفت و لام تا کام باهیچکس هم حرف نمی
زدم.

گفته بودم من بدون امیرعلی می میرم اما...

زانو هام رو بغل گرفته بودم حتی زورم می اومد برم بیرون و یک هفته ای میشه حتی حموم هم نرفته بودم.

آهی کشیدم و زیر لب غمگین لب زدم؛

- چرا نامرد و نامروت چرا؟

قلبم دیگه تند نمی زنه وقتی اسمت میاد

آخه تخم کینه و دشمنی رو جای مهر و محبت رو کاشتی بی همه چیز!

صبح ها هر روز میرم جلوی همون عمارت منحوس و التماسش می کنم تا بچم و بهم بده ولی هربار نگاه
تحقیر آمیزش بهم بود.

یک بار که به پاش افتادم تا جونم رو بهم پس بده چنان با نوک کفشش کوبید روی صورتم که هنوزم که هنوزه جاش
ذوق ذوق می کنه.

ولی بیخیال نمیشم هرطوری شده مجبورش می کنم حداقل بزاره یک ساعت بچم و ببینم.

همش تقصیر اون مدرک لعنت

ی بود همونی که چند روز نابینا شدم همون شد سند ناقص بودنم و دادن امیرعلی به بهراد روانی.

نمی دونم چرا کفالت امیرعلی رو به بهراد با اینکه میلاد کلی مدرک علیه اش ارائه کرده بود دادند چرا؟

تنها یک راه می مونه بهراد یا امیرعلی رو پس میدی یا می کشمش.

در اتاق یک دفعه باز شد و چهره نگران و گرفته میلاد نمایان شد و عصبی زیر لب غرید:

اینجا نشستی و زانوی غم بغل گرفتی که چی ها؟

دستی توی موهایش چنگ انداخت و کلافه ادامه داد: هیچ می دونی اون مردک روانی می خواد امیرعلی رو از ایران خارج کنه و برای همیشه برن اروپا؟

سرم به شدت تکون دادم و فریاد از ته دلی کشیدم و بادرست کوبیدم توی صورت خودم و موهام رو چنگ می زدم و می کشیدم که میلاد ترسیده نزدیکم شد که عصبی و به جنون رسیده داد کشیدم؛

- جلو نیا... قسم می خورم بهراد رو سربه نیست کنم اون عوضی می خواد عمر من و جون من و رو ازم برای همیشه بگیره هرگز نمی دارم نه نه نه...

نهمهه (جیغ بلند همراه گریه)

میلاد رو باخشم کنار زدم و با قلبی به شدت کوبنده به سمت ماشین داخل پارکینگ دویدم و سوارش شدم که میلاد جلوی ماشین قرار گرفت.

خون جلوی چشم هام رو گرفته بود وقتی پام روی پدال گاز فشار دادم و باخشم به میلاد نزدیک شدم که میلاد متعجب و ترسیده پرید کنار ولی لاستیک های ماشین با صدای بدی جیغ کشیدن و با آخرین سرعت سمت بزرگراه همت روند.

نبض سرم تند تند می زد و چشم هام گشادتر از همیشه شده بودند.

- باید جلوی اون عوضی رو بگیرم.

باید!

نگاهم به کوچه و پس کوچه هاست...

آهایی ای تو که قلبم را ربوده ای؟

"دردی دارم فراتر از دزدی تو و بی وفایت"

پس بشنو یار دو روزه من!

(من قبلا دل باختم اما تو مردونگی رو باختی)

"گلی حسینی"

۷۱

* راوی *

نازگل جنون وار به سمت فرودگاه می راند و در دل بهراد را به صلابه می کشید خون و خشم جلوی چشمانش را گرفته بود.

زمانی که بهراد را با آن قامت همراه تنهاپسرشان می بیند جرقه وحشتناکی در سرش جولان زد و باحماقت و فریاد به سمت بهراد اتومبیلش را به حرکت در آورد و پاروی پدال گاز فشرد و باسرعت تمام به سوی او شتافت. تنها انتقام جلوی چشمانش سو سو می زد که بهراد با صدای جیغ های لاستیک احساس خطر می کند و با محکم تر کردن امیرعلی در آغوشش پاتند می کند که خودروی نازگل با صدای بدی به تیرک برق برخورد می کند و او بیهوش می شود.

بهراد سراسیمه و با رعب و وحشت به سمت اتومبیل نازگل می دود و زمانی که او را غرق در خون می بیند قلبش چندثانیه ایست می کند.

هم آغوش باد

تماشای جان دلش آن هم آنطور بی رحمانه غرق در خون هوش و حواسش را ضایع می کند و بافریاد به سمت درب یورش می برد و آن را با لگد قوی درهم می شکند و جسم بی جان عزیزش را در آغوشش محفوظ می کند و باخشم و اضطراب او را سوار اتومبیل خودش می کند و امیرعلی گریان را هم از کنار جدول برمی دارد و فرزند و سریع تا بیمارستان با هزار تمنا و دعا و فکری مغشوش به محل اوتانسی می رسد و پرنسل تنِ ضعیف و کبود خون آلود نازگلش را روی برانکارد می گذارند و سراسیمه به بخش عمل های فوری منتقل می کنند.

بهراد دائم دست داخل موهایش فرو می کند و چنگ می زند و افسوس می خورد برای حماقت های مادرش و نقشه هایش!

اگر اصرار و تهدیدهای مادرش نبود هرگز از نازگلش جدا نمی شد اما چه می کرد وقتی او را به جانش قسم داده بودن که جان زن زندگیش را می گیرد و آبرویش را نیز به یغما می برد.

دوستان نازگل سریع از طریق میلاد که نازگل را با آن حال بدش تعقیب کرده بود، زمانی غرق در خون یافت به همه خبر بیهوش شدن و حال وخیمش را می رساند و با مهرداد که عصبی و کلافه بود سمت بهراد آشفته می روند و هر کدام مشتی از ته دل نثارش می کنند و بهراد تنها پوزخند تلخی می زدند و ساکت خیره شان می شود.

میلاد و مهرداد با هشدارها و تهدیدهای پرسنل بیمارستان عقب می روند و زبان به تهدید باز می کنند که بهراد چشم هایش را می بندد و از حرف های ناگفته اش ابراز می کند از اینکه نازگل را بعد از شیفت شبش دائم چک می کند و می فهمد با سپنتا همکار هستند در داخل بیمارستان احساس خطر و ترس می کند اما با وجود تهدیدهای مادرش مبنی بر قتل نازگل نقشه ای با ترفندی اشتباه می کشد تا هم مادرش را راضی کند و هم جان نازگل را حفظ کند اما از طریق جاسوس مادرش می فهمد نازگل او را تعقیب می کند و رفتارش سرد می شود او نگران می شود و دست به کار عجولانه می زدند و عاقبتش می شود تنهای و یک عمر عذاب وجدانش.

اما مژگان برای منحرف کردن افکار مادرش بود ولی مادرش آنا را پیشنهاد می دهد و از او می خواهد تا با آنا ازدواج کند در غیر این صورت تمام املاک و سرمایه به همراه جان نازگل او را طرد می کند.

بهراد با افسوس و حسرت حرف هایش پرسوز بیان می کند و می گوید که تمام مدت در پی نازگل می گشت و حتی سپنتا را نیز تهدید به جانش می کرد و او سرسختانه مقاومت می کرد که از مکان نازگل خبر ندارد.

(اعتراف اصلیش یعنی چپ کردن خودروی سپنتا را نیز به میلاد و مهرداد بازگو نکرد چراکه میلاد وکیل قابلی بود و امکان اعدامش حتمی!)

با آمدن دکتر حرف هایش ناتمام ماند و دکترشیفت با افسوس سری تکان می دهد و خبر فوت نازگل را می دهد.
همه مات و مبہوت به جای خالی دکتر خیره می شوند بہرادر کہ خشک شدہ بود و تنہا کلمہ ای بہ زبان آورد "مُرد!"
بود، و تشنج اعصاب تحریک شدہ اش و تا آخر عمر صامت شدن از شوکہ شدن مرگ عزیزش!
او قسم خورده بود اگر نازگل برگرد اورا می بخشد و باہم زندگی کنند اما...

بیست سال بعد...

روی قبرش گلاب رو ریختم و با دست زمختم روی سنگش رو دست می کشیدم و زیرلب زمزمہ کردم؛
- تموم کارہارو بخاطر من کردی اما اشتباہ بود یک اشتباہ محض!
نگاہم رو بہ آسمون رگبار غم زدہ سر دادم و افزودم؛
- من حالا شدم وارث تموم ثروت بابام و مادر بزرگم...
پوزخندی زدم و گل رز رو پرپر کردم و نجوا کردم؛
- ولی چہ فایدہ خانوادہ ای ندارم کہ باہاشون سر یہ میز غذا بخورم و آخر ہفتہ باہاشون تفریح کنم و اون ہا من و منع کنند و منم لجبازی کنم و شیطننت و کلی چیزہای دیگہ عُنقدہ شدہ روی دلم...
آب دهنم رو با انزجار روی خاک پاشیدم؛
- این زندگی منہ مادر فداکارم... توکہ ہمہ کار کردی کاش برمی گشتی و قصہ ات رو درست بہ پایان می رسوندی...
روزہا از خواب بہ امید پوچی بلند میشم و سر می زنم بہ بابای مثل میتم!

هم آغوش باد

آره میت چون نفس می کشه اما نه حرف می زنه نه حتی می تونه کارهای شخصی خودش را انجام بده پس فرقی با مرده نداره.

قطره اشک سمج رو پس زدم و عصبی زیر لب غریدم؛

- من تنهام مامان خیلی تنهام و هیچکس ندارم کاش برمی گشتیم به اون زمان و قصه رو با آشتی کردن با بابا تموم می کردی کاش.

باصدای رعد و برق نگاه عمیقی به آسمون انداختم و از جام بلندش

دم و دستی روی کت و شلوار رسمیم کشیدم و همه خاکش را تکوندم.

دست در جیب هام فرو بردم و به سمت ماشین آخرین سیستم قدم بر داشتم و توی خودم بودم و نفهمیدم کی پست رل قرار گرفتم و پاروی گاز گذاشتم و به مقصد عمارت منحوس حرکت کردم...

قدم زنان جلوی قبرم نشستم و جمله ای رویش را برای هزارمین بار خوندم.

" جهان از آن او است و ماهمه آزمایش های جهانیم و خود نمی دانیم.

تاریخ تولد: ۲۵/۳/۱۳۷۲

تاریخ وفات: ۱۲/۷/۱۳۹۵

لبخند تلخی زدم و چشم هام رو بستم و تصور کردم اگه حرف پسر رو درست بود چی می شد.

زمان عقب...

هم آغوش باد

نفس نفس می زدم و به بهراد با آن قامت تنومندش زل زدم و که به یک باره بادیدن جسم کوچک و زیبای امیرعلی
بند دلم تاب نیاورد و از افکار شومم پس کشیدم و با حق و حق و التماس و نگاهی سرشار از پشیمونی سمت بهراد
و پسرم قدم برداشتم و که نگاه متعجب بهراد غافلگیرم کرد که با افسوس پراز عشق لب زدم؛

- خواهش می کنم فقط یه فرصت دیگه بهراد...

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم بریده بریده ادامه دادم:

- آگه . آگه فقط یک فرصت بهم بدی قول میدم تموم اشتباهاتم رو جبران کنم تو... تو فقط لطف بهم... نه به هر سه
مون بکن و بزار طمع واقعی یک زندگی را به خودمون بدیم...

باسوز و گریه افزودم: بزار پسر مون امیرعلی سایه پدر و مادر بالا سرش باشه رو به جوون امیرعلی قسم.

دست بهراد یک دفعه بی حرکت شد و بانگاهی عجیب و خاص مکثی کرد و زمزمه کرد:

فقط به خاطر امیرعلی.

ناباور میون اشک و گریه لبخندی زدم و امیرعلی رو از بغلش گرفتم و توی آغوش خودم چفت کردم و دم عمیقی
ازش گرفتم که بوی عطر تندوگرم بهراد رو می داد.

بهراد خونسرد نگاهم می کرد و من با خنده و شاد امیرعلی رو از اون بغلم به این ور بغلم هدایت می کردم که تشر
بهراد بلندشد: خفه کردی بچه رو نازگل.

باشنیدن اسمم از زبونش دلم تکونی خورد و پلک هام با آرامش و حس خوب بسته شد و...

هرچه می باری مثل نم نم بارون بازم کم است می دانی چرا؟

چون او زخم زد و ترک کرد.

اما تو؟...

" هنوز گرفتار کسی هستی که حتی بخود وفادار نبود و خودش را باور نداشت "

(گلی حسینی)